



عشق

اصطربلاب اسرار خداست

(مشارق انوار القلوب و مفاتيح اسرار الغيوب)

عبدالرحمن بن محمد الانصاری (ابن دباغ)

تحقیق

پروفیسور ھ . ریتز

ترجمہ

دکتر قاسم انصاری



انتشارات ملی

شماره ۱-۱۴-۶۴۱۴-۶۴۴

قیمت ۸۸۰۰ روپياں



عبدالرحمن بن محمد الاتصاری

عشق اصطرلاب اسرار خداست

عشقی

اصطربلاب اسرار خداست

(مشارق انوار القلوب و مفاتیح اسرار الغیوب)

از

عبدالرحمن بن محمد الانصاری (ابن دباغ)

(قرن هفتم هجری)

تحقیق

پروفسور ۵۰ ریتز

ترجمه

قاسم انصاری



آثار ملی

ابن دباغ، عبدالرحمن بن محمد، ۶۰۵-۶۹۵ ق.
 [مشارق انوارالقلوب و مفاتیح اسرارالغیوب. فارسی]
 عشق اصطرلاب اسرار خداست: (مشارق انوارالقلوب و مفاتیح اسرارالغیوب) /
 از عبدالرحمن بن محمد الانصاری (ابن دباغ)؛ تحقیق ه. ریتز؛ ترجمه قاسم انصاری.
 - تهران: طهوری، ۱۳۷۹.
 ۱۴۴ ص.

ISBN 964-6414-14-1

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
 ۱. عشق (عرفان). الف. ریتز، هلموت، ۱۸۹۲-۱۹۷۱، Ritter, Helmut.
 مصحح. ب. انصاری، قاسم، ۱۳۱۷ - ، مترجم. ج. عنوان. د. عنوان: مشارق
 انوارالقلوب و مفاتیح اسرارالغیوب. فارسی.

۲۹۷/۸۳ BP۲۸۶/۹/الف/م ۵۰۴۱
 ۱۳۷۹
 کتابخانه ملی ایران
 ۷۹-۲۳۹۲ م



خیابان انقلاب، شماره ۱۴۳۸ - تلفن ۶۴۰۶۳۳۰

عشق اصطرلاب اسرار خداست
 عبدالرحمن بن محمد الانصاری (ابن دباغ)
 چاپ اول پاییز ۱۳۷۹
 حروفچینی و صفحه‌آرایی: علم روز
 لیتوگرافی و چاپ: افست گلشن
 صحافی: فاروس ایران
 تعداد: ۲۲۰۰ جلد
 حقوق چاپ و نشر محفوظ است
 شابک ۱-۱۴-۶۴۱۳-۹۶۴-۹۶۴-۶۴۱۳-۱۴-۱ ISBN 964-6414-14-1

این اثر کوچک را به روح بلند و بزرگ استاد روانشاد
دکتر عبدالحسین زرین کوب تقدیم می‌داریم.
(مترجم و ناشر)

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۷	مقدمه مصحح
۱۵	مقدمه مؤلف
۲۳	باب اول - در طریق رساننده جان‌های پاک به محبت حقیقی
۳۱	باب دوم - در ذکر محبت و معانی آن
۴۳	باب سوم - در اقسام محبت جنسی و نفسی
۵۳	باب چهارم - در معنی جمال و کمال و...
۶۷	باب پنجم - در محبت معنوی...
۷۵	باب ششم - در اقسام مُحَبَّان
۸۳	باب هفتم - در مقامات سالکان و احوال عارفان
۱۰۱	باب هشتم - در درجات و اصلاص
۱۱۳	باب نهم - در ذکر اجمالی عشق و...
۱۲۱	باب دهم - در فضایلی که نفس از طریق محبت کسب می‌کند
۱۳۹	در خاتمه کتاب

به نام خدا

مقدمهٔ مُصحّح

روشن است که عشق و احوال عاشقان موضوعی همگانی است و در میان همهٔ جوامع و نسل‌ها وجود دارد و آدمیان از دیرباز تا زمان حاضر، به نثر و نظم، از عشق سخن گفته و می‌گویند. اگر عشق نبود، نیمی از ادبیات جهان یا بیشتر از آن را از دست می‌دادیم. با این حال، بحث از ماهیت و سبب عشق و ستوده و ناستودهٔ آن، به نسبت، در ادبیات جهان اندک است، امّا سهم و بهره‌ی بزرگ از این گونهٔ تألیفات نصیب اعراب شده است، گرچه آن مقداری که به صورت پسندیده نشر یافته و به زبان‌های اروپایی ترجمه شده اندک می‌نماید.

تألیفات عاشقانهٔ عربی، خوب و نیکوست و بر زیبایی آن دلالت دارد، آن‌هایی که همچون: «طوق الحمامه» از ابن حزم یا باب‌های مربوط به «محبت» و «عشق» از دو کتاب «احیاء علوم الدّین» و «کیمیای سعادت» محمد غزّالی، ترجمه شده، در میان طبقهٔ فرهنگی اروپاییان از استقبال زیادی برخوردار بوده و پیوسته مطلوب و مورد مطالعهٔ آنان قرار گرفته است.

و نیز روشن است که بحث از عشق در بیشتر کتب ادب عربی هست و کتاب و رساله‌های مستقلّی در این باره وجود دارد که می‌شود در کلّ آن‌ها را به دو دسته تقسیم کرد:

الف - بخشی که گردآورندگان آن‌ها عشق را پدیده‌ی انسانی دانسته و در محدودهٔ حالات بشری بدان پرداخته‌اند و از حیرت عاشقان در دیدار زیبایی مخلوق و دلبستگی و اشتیاق و دردمندی آنان از هجر و اسارت عاشقان دربند

عشق و گرفتار شدن آنان به رقیبان و سخن‌چینان و ناامیدی از وصال و دیوانگی که به مرگ می‌انجامد سخن گفته‌اند.

آثاری که از این نوع فراهم آمده، از داستان‌های عجیب و غریب دلدادگان همچون: «بنی‌عذره» و «لیلی و مجنون» و دیگران خالی نیست.

ب- نوشته‌هایی که صوفیان در باب عشق تألیف کرده‌اند، عشق به زیبایی مخلوق را نخستین مرحله از مراحل سلوک سالک دانسته آن‌گاه پیشرفت او را در عشق به آفریننده زیبایی و جمال لازم شمرده‌اند و آن را محبت یا عشق حقیقی و آن دیگری را عشق مجازی نامیده‌اند و در این مورد از اصطلاحات صوفیانه چون: شوق، شکر، وجد، فنای در محبوب و اتحاد با او سود جستند، و از پیوندی نهانی میان عاشق و معشوق بحث کرده‌اند، چون مدعی هستند که آفریده زیبامظهر و نمودی از جمال مطلق الهی، و زیبایی صفتی از صفات خداوند است؛ در بعضی از نوشته‌های خود از فلسفه افلاطون که برای نخستین بار از تأثیر و تجلی جمال مطلق در جمال انسان زیبا سخن گفته بود، متأثر شدند. برخی از دارندگان این نظریه برآنند که هر کس به زیبایی آفریده عاشق است، به جمال الهی جلوه‌گر در آن عشق می‌ورزد و در حقیقت نمی‌داند که بر کدام یک (خالق و مخلوق) عاشق است. اینان با گفتاری عجیب، حضور معشوق در قلب عاشق را تا آن جا که حضور خیالی به حقیقی و شخصی و محسوس بدل شود، پذیرفته و گفته‌اند: وقتی لیلی را به نزد مجنون بنی‌عامر آوردند، او از حضور لیلی شادمان نشد و به وی گفت: مرا رها کن که عشق تو مرا بیشتر از خود تو مشغول داشته است. گروهی از این دسته برآنند که یگانگی میان عاشق و معشوق به حدی می‌رسد که عاشق عین معشوق می‌گردد، چنانکه حلاج در این مرحله گفت: «من همویم که به او عاشقم و او من است».

شکی نیست که صوفیان بر اسراری در دل آدمی آگاهی دارند که دیگران از آن اسرار بی‌خبرند و پرده از حالاتی روحانی برمی‌دارند که بر دیگران پوشیده است و اگرچه فهمیدن آن‌ها بر ما آسان نیست اما حالات و مقالات آنان پذیرفتنی است.

مهم‌ترین کتاب‌هایی که در عشق نوع الف تألیف شده است:

۱. نخستین تألیفی که از این نوع به ما رسیده «رسالة العشق و النساء» از جاحظ (در گذشته ۲۵۰ هـ) است (بروکلمان. ذیل ۲۴۳/۱) [رسایل جاحظ، ج ۳، ص ۱۳۷، بیروت].

۲. کتاب «الزهره» از فقیه ظاهری ابوبکر محمد بن داوود (در گذشته ۲۹۷ هـ)، شهید عشق و راوی حدیث: «مَنْ عَشِقَ وَ كَتَمَ وَ عَفَّ وَ مَاتَ فَهُوَ مِنَ الشَّهَدَاءِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ»^۱ است، یک مقدمه و اشعار زیادی در عشق دارد و بخش اول آن در سال ۱۹۳۲ م چاپ شده و بخش دوم آن تا این تاریخ به طبع نرسیده و نسخی از آن در برخی کتابخانه‌های ایتالیا موجود است (بروکلمان. ذیل ۱/۲۴۹).

۳. کتاب «اعتلال القلوب» از ابوبکر محمد بن جعفر سامری خرائطی (در گذشته ۳۲۷ هـ)، نسخی ناقص از آن در «دارالکتب» با تاریخ کتابت ۸۴۲ هـ است نسخی دیگر در کتابخانه قدیم گوتا نگهداری می‌شود که در ۴۸۷ کتابت شده آن نیز ناقص است، نسخه کامل این اثر، مکتوب به سال ۱۰۳۵ در کتابخانه «اولو جامع» بروسه موجود است، (تصوف ۳) و (بروکلمان. ذیل ۱/۲۵۰).

۴. کتاب «مصارع العشاق» از ابوجعفر بن احمد سراج قاری (در گذشته ۵۰۰ هـ یا کمی بعد از آن) و تنها نسخه آن در کتابخانه «رئیس‌الکتاب مصطفی» (رقم ۹۰۶) نگهداری می‌شود که یکبار در مطبعة جوائب استانبول به سال ۱۳۰۲ هـ و بار دوم به سال ۱۹۵۸ م در بیروت به طبع رسیده است (بروکلمان - ذیل ۱/۵۹۴).

۵. کتاب «طوق الحمامة» از ابن حزم اندلسی (در گذشته ۴۵۶ هـ) که به سال ۱۹۱۴ م در لندن چاپ شده و بارها به زبان‌های اروپائی ترجمه شده است (بروکلمان - ذیل ۱/۶۴۹).

۶. کتاب «ذمُّ الهوا» از ابوالفرج عبدالرحمان بن علی جوزی، واعظ حنبلی مشهور (در گذشته ۵۹۷ هـ). کتابی پر حجم و غنی است و نسخه‌هایی از آن در پاریس

۱. هر که عاشق شود و پنهان دارد و پرهیز کند و بمیرد، در قیامت از شهدا خواهد بود.

(رقم ۱۲۹۶) و برلین (آلوردت ۸۳۶۲) و شهید علی پاشا (رقم ۱۴۸۰) و کوپرولو (رقم ۷۲۲) و فاتح (رقم ۲۶۲۰) و قره چلبی زاده حسام‌الدین (رقم ۳۰۳-۳۰۴) نگهداری می‌شود، این اثر از آثار است که نویسندگان آن‌ها عشق را نکوهش کرده مردم را از آن بر حذر داشته‌اند. این کتاب، چنانکه باید، به طبع نرسیده است (بروکلمان - ذیل ۱/۹۱۹).

۷. کتاب «روضة العاشق و نزهة الوامق»^۱ از احمد بن سلیمان بن حمید کسایی شافعی که برای ملک‌الاشرف ابومظفر موسی بن سیف‌الدین ابوبکر نوشته است (متوفی ۶۳۵)، نسخه‌یی از آن در کتابخانه سلطان احمد سوم در توپ قاپی سرای استانبول (رقم ۲۳۷۲) موجود است (بروکلمان - ذیل ۱/۵۹۹).
۸. کتاب «منازل الاحباب و منازة الالباب» از شهاب‌الدین ابوالثنا محمود بن فهد حلبی (متوفی ۷۲۵هـ)، نسخه‌های زیادی از آن موجود است (بروکلمان - ذیل ۲/۴۳) مهم‌ترین آن‌ها نسخه ایا صوفیا (رقم ۴۳۰۷) است که به سال ۷۱۴ هجری در قاهره و در خانه مؤلف او خوانده شده است.

۹. کتاب «روضة المحبتین» از ابن‌قیم جوزیه (متوفی ۷۵۱هـ) که در دمشق به سال ۱۳۴۹ به چاپ رسیده است (بروکلمان - ذیل ۲/۱۲۸).

۱۰. کتاب «الواضح المبین فی ذکر من استشهد من المجتین» از حافظ علاء‌الدین ابو عبد الله مغلطای (متوفی ۷۶۲هـ) که میان سال‌های ۷۴۰-۷۴۱هـ تألیف گرفته و فرهنگ شهیدان عشق است (و آن هنری عجیب است) نسخه‌یی از آن در کتابخانه تاریخ (رقم ۴۱۴۳) در زمان زندگی نویسنده به سال ۷۴۲ هجری نوشته شده است. نسخه‌یی دیگر از آن در کتابخانه شهید علی پاشا (رقم ۲۱۶۰-۸۷۳هـ) وجود دارد و بخش اول این کتاب به گونه‌یی ناخوشایند در هند به طبع رسیده است (بروکلمان - ذیل ۲/۴۸).

۱۱. «دیوان الصبا» از ابن ابی حنبله حنبلی (متوفی ۷۷۶هـ)، (بروکلمان - ذیل ۲/۶۰۵).

۱. این کتاب به تصحیح احمد عبدالسالم عطا، وسیله دارالکتب العلمیه بیروت در ۵۰ باب و ۵۰۳ صفحه به طبع رسیده است. م.

۱۲. کتاب «اشواق الأشواق» از ابراهیم بن عمر البقاعی (متوفی ۸۸۵ هـ) که کمال بخش کتاب مصارع العشاق سراج مذکور (شماره ۴) است، کتابی است پر حجم که نسخه‌یی از آن در کتابخانه رئیس‌الکتاب مصطفی (رقم ۷۴۵) و نسخه‌یی دیگر در کتابخانه بشیر آغا (رقم ۵۵۲) موجود است و تاکنون به طبع نرسیده است (بروکلمان - ذیل ۵۹۴/۱).
۱۳. کتاب «تزیین الأسواق بتفصیل اشواق العشاق» از داود انطاکی متطبیب (متوفی ۱۰۰۸ هـ) که خلاصه کتاب اسواق الأشواق است (بروکلمان - ذیل ۵۹۴/۱ و ۴۹۲/۲).

نوع دوم کتابهای صوفیان در محبت و عشق:

۱. کهن‌ترین نوشته صوفیان در عشق، کتاب «عطف الألف المألوف علی اللام المعطوف» از ابوالحسن علی بن محمد دیلمی شاگرد ابو عبد الله محمد بن خفیف صوفی مشهور (درگذشته ۳۷۱ هـ) است، وی کتاب سیره ابن خفیف را به زبان فارسی نوشته که در آنکارا به چاپ رسیده و رساله «العقیده الصحیحة» هم از اوست. کتاب عطف الالف المألوف کتابی است مهم که فصلی از مکالمات ارسطو را دربر دارد، اصل یونانی آن از میان رفته است (استاد ر. والستر بحثی در این فصل دارد که عنوان آن را به خاطر ندارم) تنها نسخه این اثر در کتابخانه توپینگن آلمان موجود است که نادرستی‌ها و اغلاط فراوان دارد. تحقیق درباره آن را به یاری دکتر احسان عباس محول ساختم. خرافاتی در آن اثر هست که خرد سالم از آن نفرت دارد (بروکلمان - ذیل ۱/۳۵۹).
۲. رساله «جمحة النّها عن لمحّة المھا» از فخرالدین ابو عبد الله محمد بن ابراهیم طاهری خبری فیروزآبادی (درگذشته ۶۴۲ هـ) (رک: میزان الاعتدال ذهبی به همین اسم). مؤلف به سال ۶۰۷ هـ از تألیف آن فراغت یافته و در مجموعه رساله‌ها کتابخانه ولی الدین استانبول موجود است و تاریخ کتابت آن ۸۰۶-۸۰۷ می‌باشد. (ورقه ۴۰-۵۳ آ). (بروکلمان - ذیل ۷۸۷/۱).

۳. رساله «نسل الأسرار و سرالاسکار» از همان مؤلف و در همان مجموعه (ورقه ۵۴-آ ۹۳ ب).

۴. «مشارق انوارالقلوب و مفاتیح اسرارالغیوب» از ابوزید عبدالرحمان بن محمد انصاری قیروانی معروف به ابن دبّاغ (در گذشته ۶۹۶ هـ) اصل اثر در عین آن مجموعه (ورقه ۱-۳۹ آ) و مقابله نسخه با اصل در ۱۷ ذی القعدة ۸۰۹ هـ صورت گرفته است.

مؤلف، تاریخ‌نگار قیروان بوده، کتابی در شرح احوال مردم آن‌جا نگاشته است و آن نوشته اساس کتاب «معالم‌الایمان فی معرفة اهل‌القیروان» قاسم‌بن عیسی‌النّاجی (در گذشته ۸۳۸ هـ) قرار گرفته است. بر این کتاب و کتاب شرح اهل قیروان ابن دبّاغ دست نیافتم (بروکلمان - ذیل ۸۱۲/۱، ۳۳۷/۲). رساله‌یی که اکنون منتشر می‌سازم، به گمان من نمونه خوبی از گفتار صوفیان در عشق است که از متأثران فلسفه افلاطونی به جای مانده است. تحلیل تفصیلی گفتار مؤلف و بحث از مصادر احتمالی کتاب در این جا برایم ممکن نیست.

و پیش از ختم سخن، از استادان محمد یوسف نجم و احسان عباس که در تحقیق متن و طبع کتاب حاضر مرا یاری کردند سپاسگزارم.

ه. ریتر

به نام خداوند بخشنده و مهربان

شیخ فقیه بزرگوار یگانه و دانا و نامدار و سرآمد و پرهیزگار علامه ابوزید عبدالرحمان بن شیخ صالح، زاهد و پارسا ابو عبدالله محمد انصاری (رض) گفت: سپاس خدایی را که آفتاب زیبایی قدسی را به درخششگاه دل‌ها درخشان ساخت، و نورهای جهان روحانی را از پس پرده غیب بر پهنه چهره زیبای انسانی تاباند، و نیکی‌های چهره حقایق خردسوز را با زیبایی‌های والا بر پولک و سر دست گریبان‌ها پدیدار کرد، نورهای معنوی آسمانی را با صورت‌های زمینی و مادی پیوند داد و با نظم و روش یکسان آن را روان ساخت و با هماهنگی الهی که خردهای بیدار از آن حکایت دارد، مناسبت عاشق و معشوق را بیان فرمود، و درود بر سرور ما محمد (ص) که از شریف‌ترین مقام پیامبری به بزرگ‌ترین موهبت نائل گردید.

اما بعد - خداوند تو را به سر منزل اهل تحقیق برساناد و از راه راست روی گردان نکند - از من خواستی که حقیقت راه و روش به بارگاه عشق و عاشقی و رسیدن به آستانه جمال الهی که دل‌ها و خردها به سوی آن پرواز می‌کنند، و دیدار نور برتر و نیکی‌های جهان بالا و بالاتر و درنگ در «وادی مقدس» را برای تو روشن سازم. به اندازه‌یی که حال اقتضا کند و خاطر پراکنده یار شود و گفتار آن را برتابد، به تو پاسخ می‌دهم.

پس از اینکه درهای غیب را با دست خواهشگر کوبیدم و با زبان نیازمندی و

آخرین توان از گشاینده دانا یاری خواستم و پیروزی و کمک طلبیدم و هدایت به حق را از نزدیک‌ترین راه جستجو کردم، اندکی از آن را به اشاره و رمز، نه به صورت روشن و طولانی، خاطر نشان می‌کنم؛ و قصد من تشویق برای رسیدن به درجات اهل تحقیق است چون دیدم پوشاندن موضوع، تا این اندازه از اهل آن ستم است همان طور که دادن آن به نااهل حرام و گناه است، گرچه این اسرار به حمایت و غیرت الهی از نااهلان محفوظ و به نگاهداشت ربّانی از آنان محروس است، کثیر گفت:

چرا نام «عزّة» را نبرم؟

او با من عهد و پیمان‌ها بست

اگر چنان که من می‌شنوم، سخن او را می‌شنیدند

با رکوع و سجود به پیشگاه او رخ می‌نهادند

خلاصه آنچه در این کتاب می‌آورم به یک مقدمه و ده باب منحصر می‌شود:

باب اول - در بیان راه‌هایی که جان به عشق حقیقی می‌رسد.

باب دوم - در ذکر عشق و معانی آن و اختلاف بیان مردم در آن.

باب سوم - در اقسام عشق به حسب جنس آن.

باب چهارم - در حقیقت کمال و جمال بنا بر آنچه گفتار بر می‌تابد.

باب پنجم - در عشق همساز معنوی پنهان از ذهن‌های مردم.

باب ششم - در اقسام عاشقان و ذوق سالکان.

باب هفتم - در مقامات عارفان و مشتاقان.

باب هشتم - در درجه رسیدگان و دیدار دارندگان اطاعت و امکان.

باب نهم - ذکر اجمالی عشق و آنچه از احوال بدان می‌پیوندد.

باب دهم - در فضیلت‌هایی که نفس از راه محبت به دست می‌آورد.

از خدا یاری می‌جوییم و در اشارات و اعتماد خود مقصودی جز وی نداریم.

مقدمه

بدان که خواسته دارندگان خرد کامل و جان‌های فاضل، رسیدن به خوشبختی نهایی است که هدف از آن زندگی جاودانه در ملأ اعلی و دیدن انوار پیشگاه پاک مولی و بهره‌مندی از دیدار جمال الهی والا و معاینه درخشش نور پاک و درخشان است، و این سعادت، جز به جان پاک که نخستین عنایت ربانی بر آن سبقت یافته، و راه‌های علمی و عملی را به آسانی پیموده تا به محبت حقیقی و شوق به انوار الهی رسیده است، حاصل نمی‌شود؛ و با رسیدن بدین سعادت برای جان‌های آشنا خرمی و لذتی دست می‌دهد که: «هیچ چشمی آن را ندیده و هیچ گوشی آن را نشنیده و بر دل هیچ بشری خطور نکرده است».

وقتی آنچه گفتیم ثابت شد، بر هر خردمندی واجب است که برای حصول این کار بزرگ اقدام کند. و در این چشمه سلسبیل درآید که جز اندکی - بلکه اندک تراز اندکی - از مردم بدان نمی‌رسند. از چنین وجودی چنین سعادت مطلوب است و بهترین بهره‌مندی خردها و شریف‌ترین مقصودهاست که به مجرد حواس برونی و به نیروهای جسمانی درونی مرگب در آن، درک نمی‌شود. چه آن حواس جز محسوسات را در نمی‌یابد و جز از آنها لذت نمی‌برد. لذت‌های محسوسات به زودی جدا و قطع می‌شود و پرده‌یی است که سالک را از خدای تعالی و جهان بالا دور می‌کند، چنان که بیان کردیم، جان‌های فاضل از آن لذت می‌برند، دارندگان درک کامل، به این گونه سعادت دست می‌یابند. آن لذاذذ از جنس جهان برتر و

نمونه‌یی از آن است و در آن شایستگی رسیدن به او آفریده شده است. اما تا زمانی که نفس عاشق لذات جهان فروتر و به کُلّ خود روی آورنده به آن باشد، رسیدن بدین سعادت برایش امکان ندارد، چون این کار نفس را از جهان بالا باز می‌دارد، و عشق به جسم و شهوت‌های حیوانی آن، آدمی را از لذات فرشتگی جاودانه، بنابر پیشینه تقدیر، روی‌گردان می‌سازد و در این مورد سروده‌اند:

در زندان حوادث سرگردان و دربند است

دوست دمساز مشتاق در پستی و فرافتادگی است

معارف و لطایف را از یاد برده و از آن‌ها بریده است

(زندگی را از سنگ خارای مرده می‌طلبد)

تنبیه - لذت نفس به محسوسات، پیش از لذت آن به امور روحانی است، زیرا حواس و نیروهای طبیعی بدنی از آغاز آفرینش، و قبل از آمیزش نور عقل و تابش آن بر لذات انسانی، مقدّم است. وقتی جسم نخستین منزلی باشد که نفس به تدبیر آن پرداخته است، محبت اجسام و شهوت‌های آن را از آغاز کار موجب می‌گردد و زمانی که اُلُفت نفس به اجسام ادامه یافت، محبتش به خود جسم نیرو می‌گیرد و سلطان پندار متضاد با حکم عقل بر آن چیره می‌شود. عقل با شدّت به مبارزه و ستیزه می‌پردازد تا جایی که بسیاری از نفوس احساس نمی‌کنند که ورای لذت اجسام و شهوات آن لذتی هست. وهم و خیال بر نفس چیره می‌گردد و ازین رو به جهان خود اشتیاق نمی‌ورزد چون آن عالم را نمی‌شناسد و بدان الفتی ندارد، و پیش از جسم، اصلاً وجودی برای نفس نبوده و نفس با بدنش پدید آمده است، بنابراین، در میل به مألوفات نمی‌تواند از عشق به محسوسات روی‌گردان باشد. مگر با عشقی قوی‌تر که سخت‌تر از آن باشد، عشقی به معشوق کامل‌تر و لذتی تمام‌تر نزد کسی که آن را از لذت محسوسات تمیز دهد. نفس، به عشق آن معشوق می‌پیوندد و از عشق لذات جسم روی می‌گرداند و توان میل به لذات جسمانی را، بنابر آنچه خواهد آمد، از دست می‌دهد.

اشاره - خدای بزرگ، پائین آمدن نفس را بدین جهان فرودین، امتحانی برای آن قرار داده است یا برای به دست آوردن کمال معرفتی که او را به محبت خدا و

نزدیکی به او برساند تا بدان سبب به سعادت جاویدان دست یابد، یا برای کسب خُوهای زشت و پیروی شهوات طبیعی که آن را از خدا دور کند.

بدان که کمال نفس، عین خوشبختی آن است چنانکه کمال نداشتن آن عین بدبختی آن، و کمال و نقصان نفس در این سرای تا وقتی است که با بدنش مصاحب باشد. کمال آن در این است که با ورزش به گونه‌ی معارف ربّانی رابی واسطه از جهان بالا درک کند نه از بیرون و از راه حواس؛ و با فضایل به محبّت و معرفت او و شوق به زیبایی حضرتش خو گیرد تا این امر برایش خوی و عادت گردد و نقص آن ضدّ آن باشد؛ و آن این است که حق را نشناسد و دوست ندارد و مشتاقش نباشد و رذیلت‌ها، خوی ثابت او شود. وقتی نفس مستعدّ دو امر سعادت و شقاوت یکجا باشد، و آفریدگار بزرگ در آن هر خوب و بدی را که بخواهد میسر سازد، پنداشته نمی‌شود که نفس پس از جدایی جسد، از کمالی استفاده کند و قادر به تحصیل آن گردد و نیز میان درک حقائق در دنیا و ادراک حقائق آخرت فرق گذارد، بلکه این عین آن خواهد بود مگر به فزونی کشف و روشنی. چنانکه میان تصور چیزی در خیال و میان دیدن همان چیز به چشم، همان طور که ما آدمی را تصور کنیم که کور مادرزاد و از سرشتی تامّ و گمانی خوش برخوردار است و شهری را که در آن پرورش یافته به طور کامل و کافی برایش وصف کنند و این توصیف پی در پی برای او تکرار شود تا آنجا که پنداری او شهر را می‌بیند و برای دیگر نابینایان وصف می‌کند و در نواحی شهر و راه‌های آن، بی‌راهنما، به راه می‌افتد، اگر یکباره به او بینایی داده شود، آن شهر را مطابق آنچه در خیالش بود خواهد دید اما این دیدن بعد از بینایی روشنی و رونقی بیشتر دارد. دیدن چیزی در میان ابری رقیق و دیدن آن پس از کنار رفتن ابر، هم چنان است، ازین رو بیشتر مردم را می‌یابیم که با شنیدن، به صورت محسوس انسانی عشق می‌ورزند و به آن صورت شیفته می‌شوند و عاشق می‌گردند تا آن صورت برابر صورتی درمی‌آید که به شنیدن در خیال او نقش یافته بود. فرق میان دریافت عارف در دنیا و ادراکش از آخرت همین است. چون برای او، از کمال ادراک و لذت از دنیا، جز حجاب‌های جسمانی و اندیشه در ضرورت‌های آن مانعی نیست. وقتی علاقه به دنیا از نفس رفت و با

اندیشه مرگ تدبیر دنیا نابود شد، لذت معرفت کامل تر و تمام تر می شود. برای کسی که در این سرای از محبت محسوسات و علاقه به آن ها برهنه شده، این معرفت کامل پیش می آید، لذا یکی از عرفا گفته است: «اگر پرده برافتد چیزی بر یقین من نمی افزاید»^۱. و وقتی معرفتی برای عارف در دنیا حاصل می شود، آن، عین معرفتی است که او را در آخرت به دیدار حق می رساند. هر کس حق تعالی را در دنیا نشناسد و از معرفت و محبت او بهره مند نشود، در آخرت او را نمی بیند و از مشاهده او لذت نمی برد چون آدمی بر آنچه زیست می میرد، و بر آنچه مرد برانگیخته می شود: «هر کس در دنیا کور باشد، در آخرت هم کور و گمراه خواهد بود» (۱۷/ اسراء / ۷۲).

اشاره - بدان که همه نفوس قدسی الهی یکی است، اختلاف در استعداد نیروی حیوانی که در جسم است سبب کثرت آن ها می شود، تفاوت مزاج جسمانی در اعتدال، آن ها را متفاوت می سازد، چه، مزاجی یافت می شود که از مزاج دیگر در اعتدال تمام تر است. حق تعالی هر جسمی را جانی بخشیده شایسته استعدادی که (بنابر سنت جاریه الهی) از کمال و نقص و توانایی و ضعف در آن آفریده است چنان که جنس نور یکی است و اثر آن در اجسام روشن شده متفاوت می شود به سبب اختلافی که در خود اجسام وجود دارد. گفتیم که همه نورها یکی است و در شدت و ضعف مختلف است. پس نور آفتاب قوی تر از نور ماه و نور ماه قوی تر از نور ستارگان است. همچنین جنس آب ها یکی است و تنوع آن به چیزهای زایدی است که بر جوهر آب عارض می شود مثل: گرما و سرما و شیرینی و صافی و کدورت و روانی. این ها موجب اختلاف عارض بر نفوس در این جهان است و به همین اختلاف، علوم و معارف و ادراکات و ذوق ها و درجه عارفان مختلف می شود. آنچه برای روشن شدن لازم است این است که فرض کنیم یک شخص چهره خود را در مقابل آیینه های مختلف کوچک و بزرگ و صاف و کدر و... قرار دهد، ما در هر آیینه صورتی متفاوت با صورت دیگر می بینیم که در آیینه های مختلف

۱. سخن از علی (ع) است. (م)

منعکس است، این اختلاف در آینه‌هاست، نه در اختلاف صورت آن شخص که در واقع یکی است. اگر دو آینه مساوی فرض کنیم که در همه صفات ذاتی و عرضی یکی باشند و فرقی میان آن دو نباشد، صورت حاصل در آن دو آینه از آن شخص، یکی خواهد بود. این فرض، به علت مساوی کلی نبودن باطل است، ولی وقتی دو آینه در مناسبت به یکدیگر نزدیک باشند، صورت‌ها در همانندی به یکدیگر نزدیک می‌شوند. اگر دو انسان متساوی در صورت استعداد انسانی یافته شود که بر این فرض، یک جان برای آن دو خلق شده باشد، هر آینه معلوم هر یک از آن دو، معلوم دومی خواهد بود و دوگانگی باطل می‌شود و یگانگی حاصل می‌گردد و این یگانگی غیر ممکن است. جز این نیست که مناسبت، نزدیکی را به شدت نزدیک می‌کند و سبب محبت می‌گردد و محبت به اندازه نیروی مناسبت نیرومند می‌شود تا جایی که عاشق اصلاً فرقی میان خود و میان معشوق احساس نمی‌کند چنانکه حلاج گفت:

مرا با خود از من فنا کردی ای آرزوی نهایی آرزومند
مرا چنان به خود نزدیک کردی گمان کردم که تو منی

و به اندازه این مناسبت، عشق یکی از دو جان به دیگری، به وجود می‌آید. چون جان عاشق تصور می‌کند که آن خود معشوق است و دریافت او از معشوقش همان دریافت او از خود است و معنی اتحاد این است. آورده‌اند که دو شخص محب و محبوب سوار کشتی بودند، پای یکی از آن دو لغزید و از کشتی به دریا افتاد، وقتی دوست او وی را چنین دید، نتوانست خود را نگاهدارد او نیز به دریا افتاد، چون هر دو را به کشتی در آوردند اولی به دومی گفت: من بی‌قصد در دریا افتادم، تو چرا افتادی؟ گفت: گمان کردم که من تو هستم، از خود بی‌خود شدم و در دریا سقوط کردم. باز ماندن جسم از تصور جان حقیقت یگانگی است و این ویژگی در میان عاشقان زیاد است، حلاج گفته است:

هر چیز به تو رسد، به من رسیده است پس در هر حال تو من هستی.

بدان که هر گاه هماهنگی میان محبان بر سرشت اولیه باشد، اسباب محبت در این وجود پنهان می‌شود، و اگر بعداً اتفاق روی دهد، اگر آن اسباب ظاهری باشد،

زمان پیدایی محبت به اندازه برداشتن عوارض از یکی از دو ذات خواهد بود تا هماهنگی حاصل گردد، و چه بسا هماهنگی بعدی به ورزش و ریاضت و دگرگونی در اطوار محبت نزدیک می شود تا به مخصوص ترین رتبه نزدیکی باز گردد، این اطوار همان مقامات محبت است:

من خود را جز شما نمی بینم و به اعتقاد من شما من استید
عنصر جان های ما یکی است و نیز تن های ما یک تن فراگیر است

اشاره - بدان که جان ها سه قسمند: جان هایی که بیدار از ذات خوداند و روی آورنده فطری به آفریدگار و دوری کننده از غیر او آفریده شده اند، این ها نفوس پیامبران و خواص برگزیدگان هستند که نور حق بر آنان تابیده و آن ها را به خود جذب و معتاد و علاقه مند کرده است، و «مطمئن» خوانده می شوند. قسم دوم نفوسی هستند که به کلی از حق دوری جسته اند و محبت محسوسات و شهوات تن بر آن ها غالب شده، و هم بر آن ها چیره گشته است و لذات روحانی و ادراک عقلانی را منکر شده اند، این ها نفوس تیره بختان است، از خدا پوشیده مانده از درگاهش رانده شده اند و امیدی به نجات آن ها نیست و «اماره» خوانده می شوند. قسم سوم نفوسی هستند که به طور متوسط به حب محسوسات روی کرده اند و نیرویشان به کلی در آن غرق نشده بلکه در نیروی آنان، از بیداری و زیرکی، چیزی مانده است که بدان لذت معانی عقلی را درمی یابند و فضیلت ها را می جویند و از رذیلت ها می گریزند و دو نظر دارند یکی به قدر بیداری به جانب بالا و دومی به جانب پائین به اندازه میلشان به حب شهوات های طبیعی و «لوامه» نامیده می شوند، و این ها اگرچه از بیشتر حقایق ربانی محجوب هستند، ممکن است به ریاضت پاک شوند و به درجه سعادت مندان برسند. مراتب سلوک برای این دسته وضع شده است و مقصود ما هم این گروه است، چون گروه نخست به سیر و سلوک نیازی ندارند، حق تعالی آنان را خواسته و به عنایت خود مخصوص گردانده است و دسته دوم با تیره بختی سرشته شده اند و در قرآن هست که: «آفرینش خدا دگرگونی نمی پذیرد» ۳۰/۳۰، گروه سوم اصحاب ریاضتند. اصل، پاکی نفس و خالص بودن آن است و تاریکی آن عارضی است و آنچه عارضی

باشد زوالش تا استحکام نیافته باشد ممکن است، به ویژه وقتی در نفس پذیرش خیر و ردّ شر باقی مانده باشد. نفس، مثل آینه زنگ گرفته است تا زنگ در اصل و گوهر آن رسوخ نیافته و فاسدش نکرده باشد، جلای آن ممکن است. و اکنون، چگونگی سیر و سلوک این گروه از مردم را تا پاک شدن نفوس و ترقی آنها وصف می‌کنیم و کیفیت رسیدن آنها را به تشویق، تا دیدار بارگاه الهی و مشاهده انوار قدسی، به اندازه‌ی که عبارت امکان آن را داشته باشد بیان می‌کنیم ان شاء الله تعالی:

باب اول

در طریق رساننده جان‌های پاک به محبت حقیقی

چنان که در گذشته گفتیم، بدان که بزرگترین چیز در هستی سعادت جاودانه است و کسی بدین سعادت نمی‌رسد مگر که با تمام دل حق تعالی را دوست داشته باشد و کسی یا چیزی را در این محبت شریک وی نداند، و کسی به تمام محبت نمی‌رسد جز اینکه به کمال محبوب و جمال او معرفت یابد. چون آن که شناسد دوست نمی‌دارد، و هر گاه محبوب در نهایت اوصاف زیبایی بود و شناخت کامل بر حقیقت آن اوصاف پیدا شد در پی آن، محبت بر ذات صاحب معرفت ظهوری لازم پیدا می‌کند، خداوند، سنت را بر این نهاده است. پس محبت ثمره معرفت و معرفت، علت و سبب محبت، و علت در سبب بودن مقدم بر محبت است، و محبت از جهت اینکه مقصود معرفت است، در شرف، بر معرفت مقدم است. هر محبتی عارف است ولی هر عارفی در آغاز معرفت محب نیست. اما وقتی معرفت کامل حاصل شد و در پی آن محبت پدید آمد، هر یک از آن دوازده دیگری حاصل می‌شود، و در این صورت بی‌توجه به رتبه، محب همان عارف و عارف عین محب خواهد بود، از این جهت که وقتی معرفت تأکید شد، محبت به بار می‌آورد و وقتی محبت تأکید شد، اوصاف معشوق بر عاشق تجلی می‌کند و این تجلی به دوام محبت و محبت به دوام تجلی ادامه می‌یابد و از این ترتیب و ترادف وارد بر قلب محب، معرفت محبت چنانکه هست، حاصل می‌گردد؛ و بدین شهود و تجلی محبت عارف و معرفت محب یکی

می‌شود و هر یک از این دو مقام در پی هم دیگری را به وجود می‌آورد. تحصیل معرفت ضروری است - چون در آغاز آفرینش نفس فاقد معرفت بود - زیرا پیش از درخشش نور خرد، او هام بر آدمی پیشی می‌گیرد و طبق عادت در وی رسوخ می‌کند و این امر در حق بیشتر مردم، صادق است - در اول کار نزد اغلب مردم معرفت از راه نظر و استدلال در آفرینش الهی حاصل می‌شود. زیرا آفرینش دلیل وجود آفریننده و اشارتی بدوست. راه سالک آن است که هستی را بکاود و در پدیده‌های تازه الهی و آثار شگفت‌آور آفرینش ربّانی که دلیل بر کمال صانع و جمال و روشنی و بزرگی اوست، فکر کند، باب معرفت این است، چنان که از دانشمند غایب از نظر به نوشته‌های او استدلال می‌شود، وقتی چنین باشد، بزرگ‌ترین آفریده‌های الهی و برترین آن‌ها در دلالت و ظاهرترین آن‌ها در حکمت و روشن‌ترین آن‌ها در برهان، جهان آدمی است که نور نفس را بر آن تابانده است و نفس از عالم امر و دلیل بر آن است، و دلیل شرف جان این است که خدای بزرگ آن را به خود نسبت داده و فرموده است: «ای محمّد! بگو: روح از امر پروردگار من است» (۱۷/ اسراء/ ۸۵) و نیز: «من در آدمی از روح خود دمیدم» (۱۵/ الحجر/ ۲۹). و پیامبر اکرم (ع) گفته است: «هر که خود را شناخت پروردگارش را شناخت». اما آدمی جان را برهنه از اجسام درک نمی‌کند، چون اجسام از مظاهر جان است و جز به آن پدید نمی‌آید و نمودهای انسانی صورت‌هایی معتدل المزاج هستند. جسم وقتی اعتدال یافت، صفا می‌یابد و وقتی صافی شد، صورت قبول برای انوار نفس را حاصل می‌کند که آن انوار از حق تعالی است. از همین رو عالم انسانی راهبرترین چیزها برای معرفت آفریننده آن است که حق تعالی است. خداوند از میان جانداران انسان را به اسرار ملک و ملکوت و تازه‌های عجایب عالم جبروت اختصاص داده است و وی راهنمایی بزرگ و نشانه‌ی بزرگ‌تر و نسخه‌ی از جهان کلّ است که فرود و فراز را دربر می‌گیرد.

و جز این نیست که انسانیت، اسرار جان‌های جهان روحانی و تازه‌های صور جهان جسمانی را شامل می‌گردد، چه، انسانیت، جسم تنها نیست - هدف، خارج

شدن از جهان تن‌ها و نیروی آن‌هاست که آدمی را به جهان زیرین فرامی‌خواند و نیز آدمی، روحانیت تنها هم نیست، چون نفس قبل از ریاضت به آن شوقی ندارد و آن را نمی‌شناسد. بلکه ذاتی یگانه است که حس و معنی و ظاهر و باطن و لطیف و کثیف و علوی و سفلی در آن جمع شده است و لذا راهبری آن به آفریننده‌اش عظمت یافته تا نفس به ظاهر بر باطنش راه جوید و از فروترین مرتبه به کهکشان بالا روی گرداند. چون در انسانیت، دو طرف خلق شده که یکی به جهان محسوس می‌پیوندد و در شناخت آن باید راه حواسی را پیش گرفت که سبب حصول دانش‌های ضروری است؛ و طرف دوم به جهان بالا متصل می‌شود که عالم انوار الهی و جمال قدسی است و به وسیله آن می‌توان به آن جهان رسید:

معشوقِ ما در همه چیز بر ما آشکار است

و ما چون کلیم‌الله که از عجب حیران شد، سرگردانیم

ما جز پرده‌یی نیستیم و او راز و نهان ماست

هر که سر حجاب را شناخت، حجاب‌ها را می‌شناسد

چون جان سالم و طبیعی در آنچه فکر آن او را به این ذات انسانی سوق می‌دهد، تأمل کافی کرد و ارزش و اعتماد کافی به کار برد و شگفتی‌های حکمت نهانی ذات آدمی را از هر جهت دید و به کلّ و جزء آن احاطه علمی یافت، بدین شناخت بهره‌مند می‌شود و هنگامی که دلیلی روشن برای آن از آنچه در آن است اقامه کرد، لذت و بهره‌مندی او، بیشتر از لذات محسوس طبیعی و جنگ و جدال حیوانی خواهد بود. وقتی نفس چنین ادراکی یافت، آرزومند کمال آن می‌گردد و بدین آرزوی کمال، نفس را نیرومند و آنچه را که در آن است تأکید خواهد کرد. جان‌ها فطری آفریده شده‌اند و از هماهنگی نخستین، برخی به برخی دیگر اُلُفت و انس می‌یابند تا بدین مناسبت به عشق و شیفتگی برسند، سبب و علت آن چیزی است که، از راه دیدن زیبایی نفس معشوق که از عالم جمال، بازتاب آن بر اعضای بدن او تابیده، می‌انجامد، چه درخشش جمال، چیزی است که جان‌ها به راز نهفته در آن عشق می‌ورزند و به ویژگی‌های جوهری آن مجذوب می‌گردند. جمال جزئی، جز تابش نور نفس بر صورت معتدل مزاج خوش ترکیب حقیقتی ندارد و

نفس تا زمانی که صورت بدین گونه است، از زیبایی نفسانی به همان اندازه اعتدال می‌پذیرد، ازین رو می‌بینیم که جان‌های سالم و طبیعی به زیبایی اُنس می‌گیرند و به میزان لطافت موجود در آن کشیده می‌شوند تا جایی که به ذلت و فروتنی و فرمان‌برداری از عشق تن می‌سپارند چنان که گفته‌اند:

چه عزیزی که عشق آنان را ذلیل کرده

و جامه عزت را از تن آنان به در آورده است

فروتنی جان در جستجوی عشق

امری است که اگر به آن بیندیشی شگفت‌آور است

تنبیه - وقتی گفتیم که نفس پیش از کامل شدنش، معارف کمال بخش ذات خود را از خارج و راه حواس کسب می‌کند، هر که حواس را از دست بدهد، علوم ضروری را از دست می‌دهد و نفس، جمال جزئی را جز به حس بینایی درک نمی‌کند، چون چشم، هر زمان صورت محسوس را به هنگام روبه رو شدن با چیزی که از نور بینایی بخش در آن است، درک کرد و آن را به خیال منتقل ساخت، به گونه‌یی که در خارج بود در حس شکل و تمثیل می‌گیرد، پذیرش صورت در جهان خیال، به اندازه صفا و سلامت آن از آفت‌هاست اگر نفس بدین صورت اعتنا و عنایتی داشته باشد، حافظه آن را نگاه می‌دارد و آن صورت را به نفس انتقال می‌دهد و گرنه محو و متلاشی می‌گردد. نفس، پیوسته به گنجینه صورت‌ها می‌تابد و به میانجی‌گری جزء فکری به آنچه از صورت‌ها حاصل شود می‌نگرد. مثال نفس و صورت، همچون دو آیینه است که در برابر یکدیگر قرار دارند، در یکی از آن دو جان‌ها و صورت‌های فراوانی است که عیناً در دیگری منعکس می‌شود. بعضی از این صورت‌ها، به علت ناتوانی نیروی حافظه، از چشم پنهان می‌مانند و نفس با نیروی مفکره به جستجوی آن می‌پردازد تا از جهان غیب که نفوس، شناخت‌های خود را از آن می‌گیرند، بهره‌مند شود، چون جان‌ها به طول عنایتی که بدان صورت‌ها دارند، آمادگی حصول آن‌ها را از جهان غیب، نه از خارج، می‌یابند پس هر گاه این صورت‌ها که در خیال است، با نفس تناسب و هماهنگی یافت، نیروی تفکر در آن تصرف می‌کند و عوارض جسمانی را از آن‌ها می‌زداید و

معانی روحانی را از آن‌ها می‌گیرد. جمال برهنه از علائق جسمانی که مناسب نفس مجرد باشد، همان است. این صورت مجرد در نفس مدرک بدین هماهنگی، پذیرش و تمکّن پیدا می‌کند و برای نفس علاقه فراوانی بدان صورت‌ها حاصل می‌آید تا جمال مجرد را به خودی خود و بی‌نیاز به امری از خارج، مشاهده کند. این علاقه در نفس چون از درک روح جمال شادمان شده است، بزرگ و قوی می‌شود. آن‌گاه به لطافت و روحانیت و صفا و اشراق این صورت منعکس در نفس می‌افزاید تا با نفس، اتحاد عقلی بیابد به حدّی که از عوارض جسمانی و صورت‌های خارجی بی‌نیاز شود و بسنده کند به اینکه آنچه در او و علم او حاصل شده، صورت محبوب حقیقی است که در نزد وی حاصل شده است و رسوم و نشان‌های جسم آن صورت زیبا نیست اگرچه اجسام جایگاهی برای آن رسوم باشند. چنان‌که آینه، نمایشگاه صورت دیده شده در آن است، و آینه آن صورت و صورت در آن نیست، بنابر آنچه در جای خود آشکار و معلوم است. نفس به خاطر همین صورتی که در آن است و لطیف‌تر و هماهنگ‌تر و روحانی‌تر است، از آن چیزی که در خارج است، بی‌نیاز می‌شود، و لذا نفس با آن صورت به شدّت درهم می‌آمیزد زیرا آن دو، به خلاف آنچه در خارج است، از مواد و علائق برهنه‌اند. و وقتی نفس به خودی خود صورت‌های روحانی را درک کرد و نیازی به حواس نداشت و دانست که آنچه دریافته نشانی از نشانه‌های جهان بالاست، با تمام وجود بدان مشتاق می‌شود و در آن هنگام آماده می‌شود تا جمال کلی را از افق جهان بالا دریافت کند و جمال کلی از جهان‌های نورانی بروی رو می‌کند و به لذتی می‌رسد که لذت جمال اجسام انسانی در برابر آن حقیر می‌نماید، اگرچه هر زیبایی، چه جزئی و چه کلی، دوست داشتنی است، چون آن نشانه‌یی از نشانه‌های عالم علوی معشوق است؛ اما زیبایی تابنده بر پیکره آدمی به واسطه نفس اوست و جهانی را که از جهان بالا بر نفس می‌تابد بی‌واسطه و اندازه درک می‌کند و جنس هر دویکی و فرقیشان در قوّت و ضعف است که اختلاف محلّ آن‌ها را سبب می‌شود چنانکه عکس نور بهتر از عکس نور است.

جمال ظاهر به واسطه حواس و قوای بدنی فهمیده می‌شود و نفس، جمال

باطن را با بهره‌گیری از جهان بالا از ذات خود به ذات خود می‌فهمد. خلاصه آنچه گفتیم این است که ادراک سه مرتبه دارد: نخست ادراک حسی که گرفتن صورت به حس چشم، بی‌شکل‌گیری در خیال و به اندازه زمان دیدار است و این ضعیف‌ترین ادراک‌ها و دورترین آن‌ها از لذت حقیقی است. دوم ادراک خیالی است که وجود صورت محبوب در خیال و ثابت بودنش در آن است. سوم ادراک عقلی است و آن انتقال صورت مجرد از عوارض محبوب به خود نفس است، ادراک حقیقی و پیوند کلی و پسندیده و شریف این است. چون ادراک نخست به زودی از میان می‌رود و راهش به دگرگونی و انتقال می‌انجامد و دومی دیرپاست ولی قطع شدنی است ولی سومی به بقای ذات باقی می‌ماند و در اختلاف حال‌ها ثابت است و در جایی است که محبوب در آن باشد و به بودن خود در آنجا به پیش از آن نیاز ندارد، آن کامل‌تر و باصفاتر است. به همین اندازه بسنده می‌کنیم و به ترتیب سلوک باز می‌گردیم.

فصل - بدان که هرگاه نفس، جمال نفس انسانی هماهنگ با خود را با ادراکی برهنه از علت و رویدادها دریافت، شادی و لذت به جمال آنچه دریافت است برایش حاصل می‌شود و بیشتر حُب شهوت بدنی که پیش از این با نفس الفت داشت، از آن زایل می‌گردد تا جایی که وقتی در آن دقیق و عمیق شود، از عشق بدنی که دوست می‌داشت و به طبع بدان عشق می‌ورزید منصرف می‌شود. بدین جهت می‌بینیم که عاشق در عشق خود به کمال، از لذت خوردنی و نوشیدنی و خواب که از امور ضروری جسم است، دست می‌کشد بلکه شادی و سروری که در لذت روحانی است، وی را از اشتغال به درک لذات پست از دست داده، باز می‌دارد چنانکه گفته‌اند:

برای نفس از یاد تو گفتگویی است که آن را

از آب و توشه باز داشته است

این جاست که روی به حُب لذت‌های روحانی باز می‌گرداند و عشق او به صفات معنوی، کامل‌تر از آن می‌شود تا از آنچه در پیش داشت بیزار می‌شود، چه روی کردن نفس به خوردن و نوشیدن و همسر گزیدن و منحصر ساختن درک بر آن‌ها،

همچون چهارپایان بودن و شاید بدتر از آن است، زیرا چهارپایان استعدادی جز آن‌ها ندارند ولی انسان برای رسیدن به کمالِ مخصوص انسانی آفریده شده است، مُتَنَبِّی گفت:

در میان عیب‌های مردم عیبی چون

ناقص گذاشتن کاری که قادر به اتمام آن هستند نمی‌بینیم
وقتی نفس به این حد رسید، پراکندگی آن جمع می‌شود و نیروهایش گرد
می‌آید و ادراکش که پیش از آن پراکنده بود، بر تحصیل لذت‌های محسوس یاری
می‌کند. بعد از این تفرقه با روی آوردن به دوستی معنی شریف و نزدیکی به جهان
قدس، همتی کَلّی و یگانه می‌یابد و می‌گوید:

عشق لیلی و سعدی را در گوشه‌ی رها کردم

و به همنشین نخستین منزل بازگشتم

آرزومندی‌ها مرا گفتند: آهسته

این جا منزل کسی است که دوست می‌داری، فرود آی

آنچه نوشیدنش برای تو پاک است بگیر

و غیر دوستان را در خلوتی رها کن

در این هنگام انگیزه‌های شوق به کمال جوئی پیوند این نفس به معشوق و
یکی شدن با او بر نفس چیره می‌شود، چون پیوند روح‌ها، یکی شدن آن‌هاست که
معنایش نزدیکی مناسبت میان دو نفس است تا حدّی که عاشق احساس نمی‌کند
که ذات او غیر از ذات محبوب است و بر این باور است که خود معشوق است، و
بدین اتحاد، معنی جدایی که عذاب نفوس است، به ویژه جدایی یاران، زایل
می‌گردد. وقتی شوق بر خاست، دل به کمال وصال از جا کنده می‌شود. پیوند،
چنانکه گذشت، نه فقط برخورد جسم‌ها با یکدیگر، بلکه پیوند ارواح است. پیوند
اجسام فایده‌ی ندارد، چون می‌بینیم که گاهی دو دشمن در یکجا به هم می‌رسند:
«می‌پنداری که ایشان جمع هستند، در حالی که دل‌هایشان جدا از هم است»
(۵۹/الحشر/۴). نزدیک، کسی است که مناسبت او را نزدیک ساخته و دور، کسی
است که نبود مناسبت او را دور ساخته است:

یاد سنگها و منزلها را رها کن	و از «بان عقیق» و «لعلع» روی گردان
در دل خود بنگر تا در آن محبوبت را ببینی	از «لوی» و «أجرع» باز گرد
جای شگفتی است از کسی خبر بگیرم که	حاضر است و پیوسته می بینمش و با من است
جایش در دل من و نور جمالش	در دیدگان من و سخنش در گوش من است

باب دوم

در ذکر محبت و معانی آن و اختلاف عبارات مردم در آن

بدان! محبت ریشه همه مقامات و احوال است، چون همه مقامات مندرج در محبت هستند، مقامات یا وسیله‌یی برای رسیدن به محبت یا ثمره‌یی از ثمرات آن می‌باشند، مثل: ارادت، شوق، خوف، رجا، زهد، صبر، رضا، توکل، توحید و معرفت، لذا سرور پیامبران و پیشوای فرستادگان - بهترین درودها و سلام‌ها بر او باد - به کمال این مقام اختصاص یافته و به سرّ این مقام چیزی به وی عطا شده که به دیگر پیامبران (ع) داده نشده است. برای تحقق یافتن آن، خدای بزرگ در حقّ او فرمود: «هر کس از رسول اطاعت کند، از خدا اطاعت کرده است» ۸۰/۴، و نیز فرمود: «جز این نیست کسانی که با تو بیعت کنند، با خدا بیعت کرده‌اند» ۱۰/۴۸، و نیز: «بگو: اگر می‌خواهید خدا را دوست داشته باشید، از من پیروی کنید تا خداوند شما را دوست بدارد» ۳۱/۳، تو را کافی است که طاعت رسول را طاعت خدا و محبت رسول را شرط محبت حق تعالی بدانی. چون خداوند نور خود را به فراوانی نصیب وی ساخته و به میانجی بودن او، نور به جهانِ فرودین افاضه فرموده است و بدین جهت او را «نور مبین» و «سراج منیر» و «رحمت جهانیان» نامیده است، او (ص) خلق را بدین نور به پروردگارش فرا می‌خواند تا آنان را با نور بدان نور برساند. در این جا سرّی است و کسانی آن را می‌فهمند که به حقیقت ذوق رسیده باشند و ما را امکان گفتار آن نیست:

به خطّ و خال شکوفه‌های بهاری نوشیدیم شرابی را که ساقی با صها برایمان آورد

وقتی آن را نوشیدیم و اثرش تا جایگاه اسرار رسید، به معشوق گفتم: بایست ترسیدم که پرتو آن می‌بر من بتابد و همنشینان از راز پنهانم آگاه شوند دلیل اینکه محبت، همه مقامات و احوال را دربر می‌گیرد، این است که آدمی محبوبی را آنگاه دوست می‌دارد، که به کمال ذات او علم پیدا کند، و این علم در نزد وی مؤکد شود و پی در پی گردد و به معرفت انجامد، تا از آن اراده و شوق به جمال این ذات حاصل آید، سپس از محبت، صبر بر شدت طلب لازم آید، و در اثنای آن، خوفِ حجاب و امید به نزدیکی و وصال برانگیخته شود. آنگاه محبت، خرسندی به همه خواسته محبوب و پارسایی از غیر او و اعتقاد به یگانگی وی را ثمر دهد، غرضم یگانگی محبوب به صفات کمال است، چون غیر او عدم محض است و همه کارها به او وا گذاشته و به او توکل می‌شود.

اما محبت، انس، بسط، قبض، مراقبه، هیبت، فنا، بقا، مشاهده و دیگر احوال تابع محبت هستند و دیگر مقامات و احوال در مجموعه این مقام قرار می‌گیرند چون تمام آن‌ها، چه پیشین و چه پسین، خواسته محبوب است، مگر اینکه این مقام به جهت باریکی معنی آن در افهام و دشواری آن در اذهان، نیاز به شرحی گسترده‌تر از این دارد، پس می‌گوییم:

بدان! علمای پیشین و معاصر در اندازه این مقام اختلاف کرده و به عبارات متفاوت از حقیقت آن سخن گفته‌اند. چون هر یک از ایشان بر حسب ذوق خود از آن تعبیر کرده و به مقدار حال خود از آن سخن گفته‌اند و همگی از احاطه به حقیقت آن ناتوان شده‌اند؛ و هر کس از اهل تحقیق به چیزی از آن رسیده، همگان را به رمز و اشاره مخاطب قرار داده است. چه آن حقیقت بزرگتر از این است که به نطق بیان شود، کافی است که از آن به ایماء و اشاره تعبیر گردد. اما شرح حقیقت به لفظ صریح جداً دشوار است. ما در این جا عبارات مردم را می‌آوریم که مثل اشاره و ایماء است:

حسین بن منصور حلاج گفت: محبت قیام تو، به محبوب است، با از میان بردن اوصاف خود، چون کلیت محبت با کلیت محبوب مطابق است و غایب بودنش غایب بودن محبوب و بودنش بود محبوب.

گفته‌اند: محبت، شادی دل به دیدار جمال محبوب است.
 گفته‌اند: محبت، نبود ساختن صفات محب و اثبات ذات محبوب است.
 گفته‌اند: حقیقت محبت این است که جز محبوب هرچه هست از دل محو شود.
 گفته‌اند: محبت آتشی است در دل، کل غیر محبوب را می‌سوزاند.
 گفته‌اند: محبت این است که هرچه داری به محبوب ببخشی و چیزی از تو بر تو نماند.

گفته‌اند: حقیقت محبت چیزی است که نیکو نمی‌شود مگر به بیرون آمدن از دیدار محبت به دیدار محبوب.
 گفته‌اند: محبت معنایی از محبوب است که به دل چیره می‌شود و خردها را از درک آن ناتوان می‌سازد و زبان‌ها از تعبیر آن ممنوع هستند.
 گفته‌اند: محبت، نهالی است که در دل کاشته می‌شود و به اندازه خردها میوه می‌دهد.

این‌ها، گفته‌های متفاوت است که به معانی نزدیک به هم باز می‌گردد و همه آن‌ها از حقیقت بیرون است، چه آن‌ها یا بهری از بهره‌های محبت یا لازمه‌یی از لوازم آن و یا سببی از اسباب آن یا شرطی برای آن است. چنان که گفتیم: حقیقت از الفاظ به دست نمی‌آید، چون در الفاظ متعارف و معمولی لفظی که وافی به حقیقت باشد پیدا نمی‌شود؛ و نیز محبت، لطیف‌ترین چیزهاست، وقتی به جامه الفاظ و حروف، که از جهان حس و ماده هستند، پوشانده شود، کثیف و مادی شده از لطافت ذاتی خارج می‌گردد.

و نیز حقیقت محبت به تعبیر در نمی‌آید مگر برای کسی که آن را چشیده باشد و کسی که آن را چشیده حالتی می‌یابد که او را از تعبیر باز می‌دارد و با آن حالت عبارت از محبت برایش غیر ممکن می‌شود مانند کسی که سیه مست باشد و از او درباره حقیقت آن مستی که دارد سؤال شود، در آن حال که مستی بر عقل او چیره شده، تعبیر از آن حال برایش ممکن نمی‌شود. فرق میان این دو نوع مستی این است که مستی شراب، عارضی و زوال‌پذیر است و در هشیاری می‌توان آن را به عبارت در آورد ولی مستی محبت ذاتی و ملازم است و کسی که به آن برسد،

هشیار نمی‌شود تا از حقیقت آن خبر دهد، چنانکه گفته‌اند:

نوشندگان شراب، هشیار می‌شوند

و حال آنکه عشق، مستی پایدار و همیشگی است

و نیز: حدّ حقیقی و منطقی، از جنس و فصل ترکیب می‌یابد و محبت، جنس و فصل ندارد. حدّ و تعریف محبت، تا جایی که در عبارت لفظی بگنجد، شادی است که از تصوّر حضور ذاتی برای نفس حاصل شود و این نیکوترین چیزی است که می‌توان محبت را بدان محدود ساخت. چون ما سبب برخی از امور عجیبی را که خدای تعالی در جهان پدید می‌آورد، شدت تصور نفس می‌دانیم، و هرچه تصوّر شدید و قوی باشد آن امر شدیدتر می‌گردد و در بدن و بیرون از آن اثر می‌گذارد و اگر نفس دارای فضیلت باشد، آنچه از آن ظاهر می‌شود، همچون محبت تابناک و دارای لذّت و خشم است؛ و اگر نفس بی‌فضیلت و شرور باشد، آنچه از آن پدید می‌آید بدی و تباهی و موجب درد و نابودی خواهد بود، مثل چشم زخم که مقصود از آن اثری است که حق آن را به واسطه تصوّر نفس پلیدی برای نابودی شخصی پدید می‌آورد. نفس حیوانی هم چنین است، وقتی صورتی سازگار با سرشت خود را به تصوّر آرد، این تصوّر اعضای بدن او را برای جلب آن صورت برمی‌انگیزد، و اگر سازگار با طبیعت آن نباشد، آن را به نیروی غضب از خود دفع می‌کند. از تصوّرات نفس حیوانی، عوارض فراوانی همچون سرخی از خجالت و زردی از ترس و برافروختگی حرارت از خشم، و استحاله خون به منی با تصوّر لذّت همبستر شدن و... بر سطح بدن پیدا می‌شود و چه بسا صورت‌هایی در خیال تصوّر می‌شود که سبب تباه شدن مزاج در اجسام شده و به مرگ می‌انجامد.

وقتی در نیروی نفس حیوانی چنین اموری ظاهر شود، بی‌گمان، اموری هم از تصوّرات نفس الهی سر می‌زند؛ وقتی قُرب حق تعالی و لذّت مشاهده او که غایت هر کمال و نهایت هر جمال است، به تصور درآید، لذّت وارد بر عارف در آن حال بی‌اندازه خواهد بود و شدّت شادی روحانی و خرمی قدسی او به عبارت در نخواهد آمد، ما می‌بینیم کسی که در عظمت حق تعالی و کبریا و عزّ و جلال او فکر کند، اموری عظیم از انواع اضطراب‌ها و بی‌هوشی و بیرون شدن از عالم حسّ، بر او

رخ می دهد و چه بسا از بیم جدایی و ترس از خدا، روحش خارج می شود؛ و هر که در بدایع جمال و کمال او تفکر کند، نفس وی در محبت و شوق به او به پرواز درمی آید.

اگر ما برای لذتی که از تصوّر حضور محبوب به محبت دست می دهد، عبارتی بزرگتر و بهتر از لفظ «ابتهاج» می یافتیم، معنی محبت را بدان عبارت شرح می کردیم ولی به چنین عبارتی دست نیافتیم. لذت فرشتگان مقرب و خواص عارفان برگزیده، بزرگتر از آن است که به خاطری خطور کند، لذت های نفوس با فضیلت به اندازه در نمی آید و محدود نمی شود چون لذت آن نفوس به ذات در ذات و چیزی است که از جمال عوالم نورانی برگرفته از جمال حق حاصل می شود، نه به چیزی که خارج از ذات باشد، امور خارجی در نفس اثر نمی کند ولی از آن امور، نسبت به چیزهایی که در آن ها به امانت سپرده شده تحریک می شود یا آن را برای دریافت آنچه از عالم قدس روی می کند، آماده می سازد؛ از این روی یکی از عرفا گفته است: «لذات من به ذات من در ذات من است».

این بود آنچه از شرح حقیقت محبت به طور اجمال حاضر آوردیم، اگر روشن تر از این بخواهی و اهلّیت آن را داشته باشی به مقداری از آن اشاره کرده، می گویم:

وقتی نور قدسی حق تعالی، که عبارت از راز هستی و زندگی و جمال و کمال است، به جهان کلّی بتابد، نخستین چیز که ظاهر می شود و بر ذوات عاقل و عارف که فرشتگان گرامی هستند، تجلّی می کند، به آنان شادی شدیدی روی میدهد که وصف آن ممکن نیست، و آنچه از ظهور و جمال و کمال و نور حاصل آمده، با تصوّر ذات، شادی آن دو چندان می گردد، به ذات خود می نگرد و خود را ناتوان و قاصر از احاطه به دریافت کمال آن نور می یابد و به هنگام مشاهده جلال حق، از هم می پاشد و در برابر سلطنت قهر و عزّت کبریای او به زانو درمی آید و فروتنی می کند و با وجود حق، خود را معدوم و با کمال او خوشتن را ناقص می بیند و به اعتبار این دو صفت، صفت محبت که شادی آمیخته به خشم است، برایش حاصل می گردد.

وقتی ذات ها به این نور الهی روشن شوند و در آن از خود غایب گردند، بدان

نور به کیفیتی می‌رسند که به کلی برای خود و آفریننده خود به نور و محبت بدل می‌شوند. اما محبت ذات به ذات خود، از نور حق تعالی است، چون آن‌ها ذوات کامل و عارفی هستند که حق تعالی آنان را به محبت خود مخصوص ساخته است و آنچه بر آن ذوات از کمال و جمال و وجود و بقاء رسیده، از طرف حق تعالی بوده است نه از خود آنان، و به اعتبار نور حق تعالی و محبت به انوار قدسی، چراغ تابان و معشوق دیگران شده‌اند و آن گاه در عالم نفوس انسانی که در شدت پاکی همچون چراغدانی پذیرنده نور هستند، روان شده‌اند و از قبول آن نور و به دریافت و تصوّر آن در خود به خود عشقشان نیر و مند گشته با آن نور یکی شده‌اند. آن گاه ذات، پرتو جمال خود را بر صفحات بدن‌های معتدل آدمی که همچون چراغدانی برای آن نور است، می‌افکند، چون چراغدان نور را می‌پذیرد و خود نور نمی‌دهد، نور جمال قدسی معشوق جانها، در این بدن‌ها به نهایت می‌رسد، چنان که در جان‌های انسانی انوار موجب محبت به نهایت می‌رسد، چون مجرد جسم شناخته نیست تا مورد محبت قرار گیرد، محبت ثمره معرفت است، اجسام، درخشش نور موجب محبت را در ذات خود معدوم می‌کنند چون ذات اجسام کثیف و تاریک است و کیفیت نورانی ندارد بلکه نور در اجسام عارضی است و وقتی از نور برهنه شود، تاریک می‌ماند:

اگر می‌خواهی راز دو جهان بر تو کشف شود

خود را به عشق جمال هستی، کامل کن

چه، نفس مانند آینه است اگر ظاهر شود

همه زیبایی‌ها را در آن به تو می‌نماید

حسن را از سایه نزدیک به آن پاک کن

تا آن را در کهکشان جان در حال طلوع دریابی

او را در خود مشاهده کن و از غیر او غایب شو

تا معنای کُل جمع شده در خود را بیابی

این، مختصری از شرح حقیقت محبت بود و کسی آن را می‌فهمد که سر معنی این آیه را بفهمد: «خداوند نور آسمان‌ها و زمین است مثل نور او چون چراغدانی

است که چراغ در آن و آن در آبگینه است» ۳۵/۲۴. پس حق تعالی نور آسمان‌ها و زمین است همانند و همتایی ندارد، زیرا همه چیز از اوست، و مثال ذات‌های عارف، همان فرشتگان مقرب، مثال چراغ و سراج است که نوردهنده و نورگیرنده‌اند و مثال نفس انسانی عارف به سبب صفا و پاکی و قبول نور از غیر خود، مثل آبگینه است، و مثال اجسام انسانی معتدل، به جهت بازتاب نور در آن مثل چراغدان است و محبت همان روغنی است که همه چراغ‌ها به آن روشن می‌شود، و آن روغن از درخت مبارکی است که درخت معرفت است و «شرقی و غربی نیست»، از جهات پاک و منزّه است، چون شناخته بودنش به جهت نیست. میوه آن درخت پاکیزه است و امید است از شدت پاکی روشنی بخش شود، «هر چند آتشی بدان نرسد» غرض از آن این است که به تابش نور قدس آن چراغ نور می‌دهد، اگرچه نور از غیر او نرسد و در این صورت «نوری بر نور دیگر افزون می‌گردد».

بدان که این نورهای چراغ‌های عالم نورانی، اگرچه بعضی از بعض دیگر کمک می‌گیرند، همگی در روشنی به نور حق تعالی نیاز دارند که نورالانوار است، و نوری که با محبت درآمیخته به نفس انسانی می‌انجامد، زیرا گفتیم که محبت از صفات ذات‌های عارف است و هیچ جماد و موات و دارنده نور عارضی به صفت محبت متّصف نمی‌شود:

تن‌های ما چون چراغدان است و جان‌های ما

برای آن‌ها چون آبگینه و نور خرد چون چراغ است

برهنه و مجرد شو تا همه خوبی‌ها را در خود جمع بیایی

چه بالاترین درجه به آدمی عطا شده است

جمال ما باطنی و پنهان است، اگر آن را بیرون آری

حق، با دلایل فراوان روشن می‌گردد

تنبیه - از این مطالب روشن می‌شود که نور الهی، اگرچه یکی است، آثار آن به اختلاف ذات‌ها مختلف می‌شود، برخی پذیرنده صفت هستی و زندگی و معرفت و محبت و جمال هستند، آن‌ها ذات‌های عارف کاملند. و برخی هستی و حیات و

جمال را از نور الهی می‌گیرند، آن‌ها اجسامی هستند که جان‌های عارف آن‌ها را اداره و تدبیر می‌کنند و بعضی هستی و جمال را می‌پذیرند، و آن‌ها اجسام جانوران و گیاهان هستند. و برخی فقط صفت وجود را قبول می‌کنند و آن‌ها اجسام جمادات تاریک هستند که ظلمت، ذاتی آنهاست، چیزی از نور وجود بر آن‌ها پاشیده شده تا از تاریکی عدم به هستی آمده‌اند و با اجناس خود متناسب شده‌اند چون در وجود با آن‌ها شریک هستند. پس محبت از صفات مقربان است و کمال و تمام وجود زنده از محبت است؛ و در عالم چیزی (جز فرو مرتبه‌ترین اقسام وجود که اجسام‌اند) از محبت خالی نیست. و به اندازه فراوانی بهره‌عارف از محبت، او به آفریننده‌اش تقرب می‌یابد و به کاستی و ضعف بهره‌اش از محبت، تا افق چهارپایان و فرود عالم سفلی فرو می‌افتد، در جهان برانگیزنده‌یی برای بالا رفتن به عوالم نور، جز محبت نیست و آن شریف‌ترین وسیله و کامل‌ترین چیزی است که عارف کامل به آن متصف است:

کدام نسیم به کدام خیمه‌ها وزید؟

که با گیسوان نیکان در آویخت

آن نسیم فرارسید و بوی خوش دوستانم از آن پراکنده شد

بوی معطر آن از «عَرعر» و «شمام» نبود

نمی‌دانم از کدام لطیفه شاد شدم

و نمی‌دانم از کدام شراب مست شدم؟

اگر عشقی برای جان در میان خیمه‌های آنان نبود

من به هر خیمه‌یی حریص نمی‌شدم

یکی از علما گفته است: محبت، صفتی است همگانی و روان در ذات‌ها به اختلاف جنس آن‌ها، چه زنده باشند و چه جامد، چون نوری که محبت بدان پدید می‌آید، در همه موجودات از بالا تا پائین عمومیت دارد و کائنات به محبت تمام می‌شود و به اختلاف حرکات از محبت پیدا می‌گردد، حتی جنبش ترسو برای این است که حُب نجات و رهایی سبب حرکت وی می‌گردد. محبت، در گوهر همه موجودات است و هر وجودی در جهان کم یا بیش، در باطن یا ظاهر، بهره‌یی از

محبت دارد و آن عام‌ترین نسبت از نسب هستی است، و به اندازه بهره ذات است که مناسبت و مشارکت با همه ذات‌ها پدید می‌آید و به آن بهره است که ذات تا عوالم روحانی بالا می‌رود، این است خلاصه آنچه آن دانشمند گفته است. در آغاز برای من محقق و مسلم است که میان ذات نفوس و ذات ارواح عشق، و میان جمادات الفت و مناسبت وجود دارد، چنان که میان آهن و آهن ربا الفت هست و میان بعضی از سنگ‌ها و سرکه نفرت و ناسازگاری موجود است، تا جایی که اگر آن سنگ در سرکه بیفتد، با استقامتی که دارد، در آن رسوب نمی‌کند بلکه منحرف می‌شود و آن خاصیتی است که حق تعالی به حسب مناسبت قوت‌ها و نزدیکی در سرشت‌های جسمانی در آن قرار داده است، در آن جا سبب و علت روحانی نیست. و ما پیش از این به آگاهی بر محبت کلی اشاره کرده‌ایم.

فصل - اما مقصود ما از محبت جزئی، ذوق‌های نفوس انسانی و لطایف ربّانی است که با آن به جهان قدسی می‌توان رسید، ذوقی که با نسبت‌های کلی متحد شده است و ته مانده باده نوری است که اگر میان جان‌های بیدار به گردش درآید، به پاکی و گوارایی خود، آن جان‌ها را مست می‌کند و لذت آهنگ خوش سخنان آن را به گوش جان‌ها می‌رساند، تا آن‌ها سرمست شوند و با عشق به جایگاه بالا و والای خود روی کنند، پرده‌ها و موانع را بردارند و با لطایف اسرار درآمیزند، و لذت آن ذوق از آلائش درد جدا نیست، چون لازمه لذت، شوق است و شوق انگیزه‌ی است که نفس را بر جستجوی دریافت و لذت کامل برمی‌انگیزاند، عذابی است در نعمت و لذتی است آلوده به خشم و زحمت چنان که گفته‌اند:

آیا شنیده‌اید که عاشقی با قلب سالم بیمار باشد؟

در عذاب، شاد و با نعمت و در نعمت معذب و ناشاد باشد؟

عاشق، از عذابی که می‌کشد شاد و متنعم است و از آنچه او را شادمان می‌سازد، در عذاب است؛ اما این عذاب جدّاً برای او محبوب و مطلوب است چون به لذت عشق درآمیخته و با آن یکی شده است:

ای که وقتی مرا در اختیار می‌گیری عذابم می‌دهی!

از عذاب دادن و زیان زدن به من چه می‌خواهی؟

به زیبایی و نیکی جلوه می‌کنی و مرگ با خویش‌داری

همچون صیقل در شمشیر و نور در آتشی

و هر گاه لذت بیشتر شود، در آن پنهان می‌شود، چنان‌که نور چراغ در برابر نور خورشید ناچیز و پوشیده می‌نماید؛ به ویژه این امر در مشاهده بیشتر محسوس می‌شود، چون احساس درد، مانع از پاکی مشاهده است و آن را آلوده می‌سازد، می‌بینی که محبت پرده مشاهده محبوب است زیرا اصل، خروج از دیدن محبت، به دیدار محبوب است و محبت از آلودگی درد پاک نمی‌شود مگر وقتی که محبت و محبوب یکی شوند به گونه‌ایی که در این کتاب مقرر داشته‌ایم.

اشاره - وقتی صفات دیدنی محبوب بی‌شمار باشد و ورود همه آن‌ها از طرف محبت ممکن نباشد بلکه به فزونی ادراک آن‌ها را دنبال کند و هر صفتی در نفس اثری به جای گذارد، در این وقت محبت در افزون‌طلبی می‌کوشد و هر گاه صورتی زیبا از محبوبش آشکار گردد، به آن صورت شوق می‌ورزد تا از دیدن آن لذت برد و چون آن صورت را دریافت، بالاتر از آن را می‌طلبد، تجلی محبوب بی‌نهایت است و شوق محبت را به تکمیل آن وامی‌دارد، و شوق به تحصیل این کمال محبت را می‌آزارد و دردمند می‌سازد و با نگاه به زیبایی آنچه از محبوب است، بهره‌مند و شاد می‌گردد، چنان‌که گفته‌اند:

چشم وقتی معشوق را دید از او روی بر نمی‌گرداند

تا آرزو مسندانه به دیدارش باز گردد

چیزی از معشوق، عاشق را قانع می‌سازد و در دیدار او به چیزی دیگر باز نمی‌ماند تا به کمال دیدار او برسد.

وقتی گفتیم: صفاتی که از محبوب تجلی کرده و به محبت رسیده، بی‌شمار است، شوق به حصول آن تجلی‌ها و لذت دستیابی به آن‌ها هم بی‌شمار خواهد بود و داخل در عبارتی نخواهد شد.

شوق من به تو بیشتر از وصف من است

و پیدایی و شادی من کمتر از آن است که در نهان دارم

ای کاش همه تنم چشم بود
تا با آن تو را می دیدم وای کاش آن کافی بود
یادی از تو در وجودم جاری نشد
مگر اینکه با اشکم روان گردید

تنبيه: بدان که لذت دیدار به اندازه کمال ادراک است و کمال ادراک، به اختلاف درک شده و درک کننده و درک متفاوت می شود و آن تفاوت در کمال و نقص است.

درک شده، صفات محبوب است که محبت به آن ها تجلی می کند، وقتی آن صفات در غایت کمال و نهایت حسن و جمال باشد، دیدار کامل تر است. درک کننده محب است، وقتی محب در نهایت محبت و جان او در نهایت شوق و در غایت پاکی و روانی باشد، لذت ادراک و مشاهده بزرگ تر خواهد شد. حالت ادراک، آن است که محب محبوب خود را در جوی باصفا و در نیمه روز و بی حایل و نگرانی مشاهده کند، لذت او کامل تر از لذت محبی است که محبوب خود را در پشت پرده یا در جوی ابر آگین ببیند. چون ادراک تمام تر باشد، لذت هم بزرگ تر و کامل تر خواهد بود:

تو را می بینم زیبایی را در چشم من می افزایی
و عشق من هم به تو در هر روز و در هر حال می افزاید
تو بر ملاحظت و زیبایی خود می افزایی و من بر عشق خود
حال من با تو، حال انتقال زیبایی و عشق است
این است آنچه در این کتاب سزاوار تعبیر و گفتار بود.

در اقسام محبت جنسی و نفسی

بدان که محبت به حسب جنس و نفس به دو قسمت و بخش جنسی نیز به دو بخش ذاتی و عرضی تقسیم می‌گردد. ذاتی آن است که محبوب برای خود او دوست داشته می‌شود و عرضی آن است که محبوب برای غیر او مورد محبت قرار گیرد. از جمله محبت عرضی، محبت احسان است، مثل این که کسی کس دیگر را به جهت احسان دوست بدارد، این دوستی معلوم و غیر قابل انکار است. همین طور است آنچه در معنی احسان و از قبیل جلب منفعت و دفع ضرر و کمک به مقاصد و آسان ساختن خواسته‌ها باشد. این گونه محبت در آدمی جبلّی و در سرشت او نهاده شده است، وقتی چنین محبتی را حاصل کرد، به محبت به خود باز می‌گردد که در او فطری و جبلّی است؛ و شکی نیست که محبت آدمی به خود و کمال وجود و دوامش امری محقق است، و همه چیزهایی که آدمی را یاری می‌دهد مثل: سلامتی تن و نیکی حال، در نزد وی دوست داشتنی و در ضمن محبت به خود مندرج است، محبت آدمی به فرزندش از همین جاست، چون با فَنای جسدش نوعی جانشینی در محبت به فرزند باقی می‌ماند و در بقای نوع، گونه‌یی از بقای تن هست و فرزند آدمی نزدیک‌ترین نوع مشابه به آدمی است. از این جا گفته‌اند که «فرزند، راز پدر است» و لذا هر نیکی کننده‌یی محبوب است، چون او به ادامه بقایی که مورد محبت است یاری می‌رساند. حضرت (ع) فرمود: «دل‌ها

به محبت کسی که به آن‌ها نیکی کند کشیده و سرشته می‌شوند»^۱ و همین طور است محبت دوستی که آدمی را در جلب منفعت و دفع ضرر کمک می‌کند، و نیز از همین قبیل است محبت معلم که سبب فایده رساندن به کمال انسانی است و محبت پزشک که آدمی را به حفظ سلامتی و دفع بیماری یاری می‌کند و هر آنچه بدین معنی باشد. همه این دوستی‌ها عرضی است و هر وقت که این صفت دوست داشتنی در کسی کامل و مداوم باشد، بدان جهت محبت او همیشگی و کامل تر خواهد بود و به اندازه کاهش آن صفت، از محبت به آن می‌کاهد. و گاهی، با جمع شدن این خصلت‌ها در یک شخص، محبت دو چندان می‌شود و با نبودن آن‌ها، محبت از میان می‌رود؛ شکی نیست که این محبت مجازی است، زیرا کسی که کسی را به جهت عدل او دوست بدارد، عدالت به او باز می‌گردد و در واقع او خود را دوست می‌دارد، در این مورد باید گفت که آن کس به حقیقت خود را، و به مجاز دیگری را دوست دارد؛ مقصود ما این محبت نیست که حاصل آن به محبت جسم و بقای آن باز گردد، غرض ما از این مطلب صرف محبت نفسی است، چنان محبتی ضد هدف ماست.

محبت ذاتی، آن است که از محبت، خود آن خواسته شود که به دو بخش تقسیم می‌گردد:

الف - محبتی که سبب عقلی دارد. ب - محبتی که سبب عقلی ندارد، آن چه سبب عقلانی نداشته باشد، محبتی است که با مناسبتی اندک از ذهن‌ها ظهور می‌یابد؛ و آن چه سبب عقلانی دارد، محبت جمال و کمال ذاتی به محبوب است. مقصود ما از محبت به این سه قسم منحصر می‌شود: محبت جمال، محبت کمال و محبت مناسب روحانی. اما محبت کمال، افزون بر جمال است و مظهر آن است. و محبت مناسبت هم از مقصد سلوکی ما خارج است، چه با کسب نمی‌توان بدان رسید، آن بخشش ازلی است و به جستجو و ریاضت نیازی ندارد، ولی ما به طور خلاصه به آن اشارتی می‌کنیم که اگر آن

محبت به وجود آید، شریف‌ترین و مداوم‌ترین محبت‌ها خواهد بود.

فصل - اقسام محبت به حسب ذات و از حیث مقدمات و نتایج به ده بخش تقسیم می‌شود که پنج قسم آن از مقامات محبتان سالک است: الفت، هوی، خلّت، شغف و وجد و پنج قسم دیگر از مقامات عشاق است: غرام، افتتان، وَلَه، دَهْش و فنا؛ محبت، نامی برای همه آن‌هاست، یا مُحَبّ، محبت را به کار می‌برد یا محبت او را، و اگر او محبت را به کار برد، دارای کسب و اختیار بوده و در اصطلاح «محبت» نامیده می‌شود، و اگر محبت محبت را به کار وادارد، بی‌کسب و اختیار می‌شود و به مصلحت خود نظر نمی‌کند و «عاشق» نامیده می‌شود و محبت، مرید و عاشق مراد است.

فصل - اَلْفَت، نخستین مقام از مقامات محبتان و معنایش ایشار جانب محبوب بر هر خواسته و همدمی است، آدمی، از جزء تا کل، محاسن معشوق و دوام فکر در لطافت شکل و شمایل او و هر آنچه از زیبایی‌های آفرینش و شگفتی‌های حکمت الهی در اوست، می‌خواهد و این خواستن را به همراهی با معشوق و طول همزیستی و شنیدن اشعار خوشایند طبع که در آن‌ها شمایل محبوب احساس می‌شود و دَقّت فکر را در معنی آن‌ها، تأکید و تکرار می‌کند.

بدان که ریشه الفت عبارت از آشنایی ازلی در جهان غیب است و نسبت هر کسی بدان جا محقق شود، آن محبت بر او پدید می‌آید، چون جهان فرودین سایه‌یی از جهان بالاست و این سایه‌ها مثل آن ارواح هستند، صورتی در جهان شهادت نیست مگر اینکه آن، مثالی برای ذات روحانی از جهان غیب است، وقتی آن حقیقت در آن جا به حرکت درآمد، لازم است که مثال آن در این جا به حرکت در آید، چنان که سایه در حرکت و سکون تابع صاحب سایه است، آشنایی در این جا، ثمره چیزی است که در آن جاست:

میان من و تو تعهدی رعایت شدنی است که از آن جا آغاز شده در این جا پایان می‌یابد
این الفت گاهی عمومی و زمانی خصوصی است، عمومی آن نسبتی است که همه موجودات، به جهت اشتراکشان در نور تابنده بر آن‌ها از آفریننده‌شان، با یکدیگر الفت می‌یابند:

اگر به کودکی باز گردم، الفت گیرنده آفریده شده‌ام

و از پیری با دلی دردمند و گریان، جدا گشته‌ام

و اما الفت خصوصی، آن است که اشتراک در خصوصی‌ترین وصف انسانی موجب آن می‌گردد و آن معرفتی است که از آن به ایمان برگرفته از محبت حاصل از نور تمام تعبیر می‌شود، بدین جهت مؤمنان بدان اشتراک خاص، مثل یک تن هستند که: چو عضوی به درد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار، چون راز قائم به ایشان یکی است، بدین تعبیر آنان یک چیز هستند.

فصل - مقام خلّت، ورود و ظهور شمایل محبوب در روحانیت محبّ است تا جایی که نفس و روح و دیگر امور انسانیت به آن متکیّف شود تا اعضای محبّ از ارادهٔ محبوب، که سبب حرکت قلب شده و مخالفت با آن ممکن نیست، به حرکت درآید چنان که گفته‌اند:

چون جان در تن من در آمدی

از این روی خلیل را خلیل خوانده‌اند

وقتی زبان می‌گشایم، سخن من تویی

و وقتی خاموش می‌شوم، سوز و گداز من تویی

لذا آن حضرت (ع) فرمود: «آدمی به دین خلیل خود است» یعنی آن چه از نورالهی در این جا روشن می‌شود همان است که در آخر روشن می‌گردد چون جایگاه آن دویکی است، پس دین آن دو، یعنی مطلوب و فهمشان که با آن حقایق را درک می‌کنند، یکی است؛ این ورود و ظهور، تابع صفا و خلوصی است که معنی آن زوال رویدادهای زاید از ذات‌هاست تا جان آدمی مجرد و یگانه شود و صورت وجود کلی در آن نقش بندد.

فصل - مقام عشق، میل و علاقهٔ کلی قلب به جانب محبوب و دوری از غیر او و همیشه مقصود بودن محبوب و صرف همت برای اوست، در این صورت محبت استوار می‌شود و صورت آن محکم و سلطنت آن گسترده و آتش سوزان شوق چیره می‌گردد، اگر چه عشق لازمهٔ محبّ است، با نگاه به صورت‌های زیبا و خوبی‌های کامل و گران قدر و شکل‌های لطیف معانی و خماری نگاه‌هایی که

آزاده را هدف سازد، عشق را تجدید می‌کند و آن را از هر طرف به سوی محب می‌کشد و شوق او را از هر جانب تازه می‌گرداند، محب گروگانِ دلدادگی و گرفتار بیماری می‌گردد:

چشم‌های گاوان وحشی از هر سو (از پیاده‌رو تا پل)

عشق را از هر طرف به سوی من می‌رانند

شوق کهن را برایم باز می‌گردانند

و من آرام نمی‌گیرم ولی آتش بر آتشم می‌افزایند

سلطنت عشق، جان و جسم را بنده می‌سازد و دل‌ها در برابر عزتش به فرمان‌برداری کامل می‌ایستند و با آن برای محب اختیار و خواسته‌یی باقی نمی‌ماند، متصف شدن به صفت عشق جز برای کسی که از هوا و هوس رسته، صحیح نیست؛ محب اطاعت محبوب را بر غیر محبوب ترجیح می‌دهد و از کسی جز او سخن نمی‌شنود و جز از او سخن نمی‌گوید.

آورده‌اند که یکی از صاحبان حال شنید که قاری می‌خواند: «آیا دیدی کسی را که هوا و هوسش را خدای خود ساخت و خداوند به علم او را گمراه کرد و بر گوش و دلش مهر نهاد و بر چشم او پرده افکند، چه کسی بعد از خدا او را هدایت خواهد کرد؟» ۲۳/۴۵، با شنیدن آن از حال رفت، وقتی به حال آمد، از حالی که معنی آیه بر او مستولی ساخته بود سؤال شد، وی گفت: غرض از «آیا دیده‌یی کسی را که خدای را هوای خود برگزید؟»، یعنی او را عشقی جز خدا نماند و آن خدا هوا و هوس او بود؛ و غرض از: «خداوند او را از روی علم گمراه ساخت»، یعنی او را در محبت پروردگارش به علم و معرفت از او به او گمراه ساخت، در حالی که وی در آن موضوع یقین داشت، برای همین به یعقوب (ع) گفته شد: «تو در گمراهیِ دیرینه هستی» ۹۵/۱۲، یعنی در محبت کهن خود، و غرض از: «مهر بر گوش و قلب او زد»، یعنی به انگشتی غیرت گوش و قلب او را مهر کرد، تا کلامی جز کلام محبوب نشنود و در قلب خود موجودی جز محبوب نیابد؛ و غرض از «بر چشم او پرده افکند» یعنی تا جز ذات محبوب را مشاهده نکند و جز او را نبیند؛ و غرض از «کیست که پس از خدا او را هدایت کند؟»، یعنی وقتی هدایت از جانب خدا نباشد،

از چه کس طلب هدایت می‌کند؟ این تأویلی است که معنی آن به درِ گوش فهم می‌گوید چه از کوزه همان برون تراود که در اوست، عبدالله بن محمد بواب گفت: وقتی چشم از نقطه دور در تو بنگرد

و در بودن تو شک روی دهد، قلب تو را اثبات می‌کند

و اگر تو مقصود قافله‌یی باشی

جمال تو آنان را راهنمایی می‌کند تا قافله به تو راه یابد

راه و روش و هنر عشق زیاد است و در یک کتاب نمی‌گنجد و عبارت و

خطابی آن را دربر نمی‌گیرد.

فصل - مقام شغف (دلباختگی)، خود را به رنج افکندن و آزمندی به محبوب است و در عرف اهل زبان رسیدن محبت است به شغاف و ریشه قلب [یکی از اطوار هفتگانه قلب: صدر، قلب، شغاف، فؤاد، حبه القلب، سویدا و مهجة القلب] و در واقع قلب به این شکل صنوبری که اضلاع آن را احاطه کند و از جنس قلب چهارپایان باشد، نیست؛ قلب، سر انسان و جایگاه اطلاع پروردگار است که اجسام را بر آن احاطه‌یی نیست. وقتی مقرر شد که میان عبارات و معانی مناسبتی باشد و دانستیم که شغاف قلب و اصل اوست و اصل قلب از عالم نورانی الهی است که معدن محبت و معرفت است، و وقتی محبت، تا این عالم نورانی و قرقگاه الهی که فقط خاصان عنایت حق تعالی بدان واصل می‌شوند، و خداوند حرم حرمت خود و آستان جلال و بزرگی خود را برایشان مباح فرموده، به دارنده آن رسید، کثیر گفت: مباح ساخت قرقگاهی را که پیش از آن مردم آن را ندیده و نچرانده بودند

و پست و بلند آن را حلال ساخت که قبلاً حلال نبود.

گوارا و شیرین باد برای «عزّه» مال و آب روی ما

که حلال کرد، درد خمار آور مباد

بر این محدوده معشوق، اشک‌ها فرو می‌ریزد و آه‌ها بالا می‌رود و جان‌های

پاک و قدسی بدان جا کشیده و نالان می‌شوند و ارواح لطیف ربّانی، همچون دور

افتادگان علاقه‌مند به وطن به یاران و دوستانشان عشق می‌ورزند، مجنون عامری

گفت:

باد صباى بخشنده به ساکن در «ذی‌الفضا» می‌وزد

و بسا وزش آن دلم رنجور می‌شود

پیمان بسته با معشوق، نزدیک و تجدید می‌گردد

چون هر جانی با ورود معشوق عشق خود را ظاهر می‌کند

عاشق، بدین وطن بزرگ عشق می‌ورزد و با همه وجود به سایه سایه گستر و نسیم بیمار و چشمه سار روان آن روی می‌کند و جذب می‌شود و با برقی که از آن آستان بلند می‌آید و از سر جمال زیبای معشوق خبر می‌آورد دمساز می‌گردد، برای همین است که درخشش برق‌ها به آرزومندی، گنجینه‌های جگر آرزومندان و دلدادگان را قطعه قطعه می‌کند.

برق جهنده او را به یاد یار با نمک انداخت

مشتاق‌تر ساخت و شب را با بی‌خودی و عقل از کف دادگی به روز آورد

به آثار باز مانده از معشوق روی آورد

و از ریختن اشک خودداری نکرد و به سرزنش قافله گوش نداد

من وقتی منزل خاندان «سلیمی» را شناختم

سزاوار بود که یاران مرا سرزنش کنند

فاصله‌های دور مارا از او بـازداشت

و رنجش را بر ما افزود و مسلماً، وداع با عتاب و رنجش همراه است

من تشنه آب دهان گوارا و شیرین او هستم

و این تشنگی را آب برطرف نمی‌کند

فصل - مقام وجد، هم‌سرشتی وجود ذات و صفات حقیقی محبوب در ذات محب است، سرشتی ثابت که زوال آن ممکن نباشد و قطع آن به تصوّر درنیاید؛ وقتی محب بدین حد رسید، کسب و اختیار را از دست می‌دهد، آشکار و نهان در حق او یکسان می‌شود، در صحرای محبت درمی‌آید و از صفای شراب آن مست می‌گردد، دوام مستی او به دوام آن محبت است تا جایی که مستی او را در بیابان‌های محبت سرگردان می‌کند و او را به غارها و دشت‌ها می‌راند، قرار و آرام را از او می‌گیرد و خانه را اطمینان بخش نمی‌بیند:

پسند مرا در محبت پذیر یا رها کن
 اگر از وجد نمیری، مدعی هستی
 عشق، هرگز لاغری مدام جسم
 و طول گریه و اشک ریختن تو نیست
 عشق آن است که اندکش تو را فنا کند

از خود بشوی نه پاسخ بگویی و نه به هوش باشی
 وقتی مقام وجد موجود در محب، محقق شد و آثار مشاهده پدید گشت، محبوب
 خود را در دیگر ذوات و صفات مشاهده می کند، وجودی جز محبوب نمی بیند و به
 غیر او نمی نگرد، اگر نگاهی راست و استوار بیفکند و راهی مستقیم و معتبر بییماید،
 همه آن ها را در ضمن حقیقت الهی خواهد دید و به مقام یگانگی خواهد رسید:
 نازِ نگاه، معناهایی را به من نمود بر آن ها یورش می برم تا به گوشم برسد
 نگاه خود را در کل هستی متوجه و مکرر کردم چیز قانع کننده در آن جز تو ندیدم
 در سر عشق نگرستم که ناگاه در پدیده های آن بسا خود به طواف پرداختم
 این عبارت به حسب اعتبارات و موجه ساختن جمع و تفرقه احوال است،
 چون حقیقت جمع می شود و حق متفرق می کند، وقتی غیبت در شهود بر محب
 غلبه کند، حقیقت وجود از خاطر او می رود و جز مشهودش نمی بیند، چون از حد و
 رسم خود فانی شده است، و چون به نظر در ذات و اختلاف احوال و صفات خود
 باز گردد، اشعه جلال بر او چیره می شود و در هر حال خود را محتاج می بیند. این
 آخر مقامات محبتان و اول مقامات عاشقان است که شراب قرب آنان را مست
 کرده است و در دیدار پروردگار از ذات خود غایب شده اند و از اختیار و اراده خود
 سلب گشته اند و در محبت از جایگاه عادت خود بیرون گردانده شده اند:

چون حرکت رخ شطرنج راست و مستقیم به راه افتادند
 ولی شراب آنان را همانند حرکت وزیر به حرکت درآورد
 خداوند خرم گرداناد جوانانی را که چون شاهان صبح می کنند

و چون دیوانگان راه می روند
 یعنی آنان وقتی به راه محبت می روند همچون مهره رخ مستقیم و نزدیک ترین

راه را طی می‌کنند، و به هنگام نوشیدن از شرابخانه محبت و مست شدن، چون مُهره وزیر به چپ و راست و غیر مستقیم حرکت می‌کنند، چون کسی که به خود نیندیشد، هر طور که پیش آید سیر می‌کند و حرکتش غیر ارادی است؛ حالت محبت پیش از مستی «محبت» و پس از مستی «عشق» نامیده می‌شود.

اما عشق، نخستین مقامش غرام و دلدادگی است و آن نشاء شدن از شراب محبت است آن گاه افتتان و شیفتگی است و آن گستاخی و بی‌پرده بودن و بی‌توجهی به خلق است، پس از آن وکله و از خود بی‌خود شدن و مقام حیرت است، آنگاه دهش و از خود شدن و از خود بیرون رفتن است و پس از آن فنا و نیستی و خود را ندیدن است و این است که عاشق جز به معشوق نشنود و جز به او نبیند و جز به او و برای او درک نکند و به معشوق از خود و همه چیز فانی شود:

عاشقان بیچاره و سرگردان را آزاد می‌بینی در حالی که اسیر هستند
و آنان را هشیار از باده می‌پنداری در حالی که از شراب عشق مستند
وقتی از دیار معشوق یاد شود با روحی واله و سرگردان به یاد آن می‌گریند
عشق، به آنان قلب آرام داده و نزدیکشان ساخته و قرار از آنان گرفته است
دارندگان این مقامات، بر حسب کمال و درک و ذوق، متفاوت هستند، شاید ممکن بود که ما مقامات محبت را چنان شرح کنیم که حقیقت آن را روشن سازد، ولی دیدیم این کار به درازا می‌کشد و ما را از مقصودمان که اختصار است، بیرون می‌برد، مقامات عشق بزرگتر از آن است که در عبارت گنجد یا به اشاره بیان شود، به اجمال و اختصار گرفته می‌شود و وقتی سالک به آن رسید، ذوق او به تفصیل و بهتر از قول به آن می‌پردازد. مقصود ما محبت جمال و کمال است و در جای خود به یاری خدا به شرح آن می‌پردازیم.

باب چهارم

در معنی جمال و کمال تا جایی که مقال یاری کند و در آن دو فصل است:

فصل اول در معنی کمال - با کمال آغاز کردیم چون سر وجود کمال است و می‌گوییم: معنای کمال، گرد آمدن و حضور صفات پسندیده برای یک چیز است و به ظاهری و باطنی تقسیم می‌شود:

کمال ظاهری، اجتماع خوبی‌های صفات شایسته اجسام است و به اختلاف ذات‌ها مختلف می‌گردد، کمال هر چیز به حسب چیزی است که شایسته آن باشد و چیزی که چیزی دیگر به آن کامل می‌شود، غیر از آن چیزی است که به چیز دیگر کمال می‌یابد، صفاتی که ذات انسان را کمال می‌بخشد، غیر از آن چیزی است که سبب کمال ذات حیوان می‌شود، و آنچه حیوان بدان کامل می‌شود، غیر از چیزی است که نبات بدان کمال پیدا می‌کند، و برای همین، چیزی که جنسی از اجناس را کامل می‌کند، غیر از چیزی است که جنس دیگری را کمال می‌بخشد؛ حتی چیزی که عضوی از اعضای بدن را کامل می‌کند، غیر از چیزی است که عضو دیگر را کامل می‌کند. کمال ظاهری صورت انسان، در هماهنگی اعضا و متعادل بودن مزاج و درهم آمیختن سفیدی و سرخی در رنگ و شادابی چهره و جز آن‌هاست، و کمال اسب در قبول چیزی است که از آن خواسته می‌شود مثل حمله، فرار و حسن تأدیب تا غرض از آن به اتمام رسد، و کمال گیاه در سبزی و خرمی و زیبایی شکوفه‌ها و اختلاف رنگ آن‌هاست، و کمال صورت در دلنشینی و گوارایی آن است؛ کمالات اجسام فراوان است و کمال ظاهر این‌هاست که نفوس از آن‌ها متأثر

می‌شوند و تُماد جمال سرشت روحانی و نفسانی محبوب هستند و آدم سالم از آفت‌ها، صورت نیک آفریده را دوست می‌دارد و از صورت زشت و ناموزون یا صورتی که در آن نقص و عیب باشد نفرت دارد، حواس که فرستادگان نفس برای دیدن جمال پراکنده بر صفحات موجودات هستند، با دیدن آب زلال و شکوفه‌های زیبا و بوهای خوش و صداهای دلنشین و نغمه‌های موزون آرامش می‌یابند، حتی درک و دریافت لذت این چیزها، اندوه را می‌برد و دل را شاد می‌سازد و آرزو را بسط می‌دهد و غم‌ها را تسلی می‌بخشد، چون میان نفس و میان اعتدال و صفا و نور هماهنگی هست، به طبع با ظلمت و کدورت ضدّ است. تأثیر آواها و نغمه‌های موزون، در جان‌ها به شدّت اثر می‌گذارد، حتی از روح آدمی گذشته و در ارواح جانوران غیر ناطق هم مؤثر می‌افتد، شتر را می‌بینیم که با سختی طبیعت خود و حمل بارهای سنگین، وقتی صدای حادی و سرود مخصوص شتران را می‌شنود، در زمانی کوتاه فاصله‌یی دراز را طی می‌کند؛ و نیز کبوتران از نغمه خوش به طرب می‌آیند و کودک شیرخوار با شنیدن لالایی از دلتنگی می‌رهد و از نالیدن آرام می‌شود و می‌خوابد. کافی است که در این مورد از سازی که «ارغنون» نام دارد و تأثیر آن در نفوس با خوی‌های مختلف، یاد شود. علاقه و میل نفوس بدین امور که مناسب با آنهاست، امری طبیعی و غیر قابل انکار است، محبّت به این امور، در واقع محبّت به خود نفوس است که مظهر و جلوه گاه جمال هستند؛ اگر این لذّت با لذّت دیگری مقارن شود، مثل مقارنه لذّت نگاه به چهره زیبای آدمی، شهوت همسری پدید می‌آید که آن شهوت سبب دیگری دارد و از طبیعت حیوانی آدم برمی‌خیزد، چون شهوت نکاح با لذّت ادراک نفسانی مغایر است و انگیزه این غیر از آن است. نفوس، از سه جنس نباتی، حیوانی و انسانی است، لذّت جنس نباتی در خوردن و آشامیدن است، و لذّت حیوانی در همسرگزینی و در موجبات خشم و انتقام و ریاست و لذّت نفس الهی در به دست آوردن معارف ربّانی و زندگی به علوم دینی و نزدیکی به حق تعالی و محبّت اوست. بنابراین، آدمی با گیاه به نفس نباتی و با حیوان به نفس حیوانی و با فرشته به نفس الهی مجانست دارد.

وقتی این قوای سه گانه در انسان مغایر باشد، لذّت آن نیز، بنابر آنچه گفتیم، مغایر می‌شود. از جمله چیزهایی که دالّ بر اختلاف انگیزه‌های این لذت‌هاست این است که ما مثلاً درازگوش را می‌بینیم که جفت‌گیری آن برای دفع فزونی چیزی است که در وجود آن جمع شده است و برای زیبایی صورت طرف مقابل نیست، چهارپایان در دفع شهوت فرقی میان صورت زیبا و زشت نمی‌شناسند. بیشتر مردم برای زاد و ولد زناشویی می‌کنند و گروهی فقط برای لذّت همبستر می‌شوند و اکثر مردم چنین هستند؛ عارف، چنین لذّتی را در فهم لذّات آخروی می‌داند به مناسبت روحانیتی که میان او و طرف مقابل هست، تا آن لذّت را از ذات خود دریابد و بدین قصد، لذّت از صورت ظاهری خارج شده از کمالات می‌گردد. گروهی از مردم شهوت از دواج را نادیده می‌گیرند و شهوت نگاه به صورت زیبا را از دست نمی‌دهند و چهارپایان به عکس آن عمل می‌کنند، و این دلیل بر دگرگونی لذّت‌هاست. و نیز آنان که از نگاه به شکوفه‌های زیبا و باغهای پهناور و آب‌های پاک و نقش‌های طلایی لذّت می‌برند خود آن‌ها را دوست نمی‌دارند، بلکه آن‌ها را تنها برای نگاه کردن دوست می‌دارند، چون در نهایت اعتدال بودن آن اشیاء، کمال آن‌هاست و کمال در فطرت دوست داشتنی است و این مطلب قابل انکار و دفع نیست.

فصل - معنای کمال باطن، گرد آمدن صفات برتر و معتدل و طبیعی در انسان است. صفات برتر عقلی فراوان است ولی مهم‌ترین و اصلی‌ترین آن‌ها: حکمت، عفت، شجاعت، و عدالت است و فضیلت‌های کمال‌بخش ذات انسان، از این صفات بهره‌مند و متفرّع می‌شوند و انسان به اجتماع کامل آن صفات کمال می‌یابد و آن‌ها به اعتدال خود کامل می‌شوند و اعتدال آن‌ها به جریانشان بر قوانین شرعی است که مؤید قضایای عقلی است؛ چون خوش‌خویی‌ها به شریعت تکامل می‌یابند چنان که رسول اکرم (ص) فرمود: «من برای اتمام و اکمال بزرگی‌ها و خوش‌خویی‌ها برانگیخته شدم». پس حکمت، فضیلت نیروی عقل، و کمال آن به علم است و حُسن تدبیر و درستی رأی و نیکی گمان در تحت آن درج می‌گردد. شجاعت، فضیلت نیروی غضب و کمالش به مجاهده است و بزرگی نفس و

بردباری و حلم و کرم و دستگیری و وقار در تحت آن مندرج است. عفت، فضیلت نیروی شهوانی و کمال آن پارسایی است و خودداری و شرم و بخشش و شکیبایی و سخاوت و گشاده‌رویی و قناعت در تحت آن درج می‌شود. عدالت، عبارت از روی داد این نیروها به ترتیب واجب و کمال انصاف است و همه فضایی که وجود عالم بدان‌ها قائم و در تحت آن مندرج است؛ و حاصل این گفتار به کمال علم و قدرت، یعنی علم به فضل این اخلاق و قدرت بر کارگیری آن‌ها باز می‌گردد و کامل کسی است که به این اخلاق احاطه علمی داشته باشد و آن‌ها را به کار برد.

فصل دوم - در جمال و حقیقت آن، که بر دو قسم مطلق و مقید تقسیم می‌شود: جمال مطلق، شایسته حق تعالی است و آفریدگان مستحق آن نیستند و آفریده‌یی در آن با خدای بزرگ مشارکت ندارد؛ این، همان جمال الهی است که از تمثیل و تکلیف و تشبیه و وصف حقیقت فراتر است و آغازیان و انجامیان از دریافت نهان ذات وی ناتوانند. غیر او آن را درک نمی‌کند و جز او آن را نمی‌داند و بهره آفریدگان از آن، ناتوانی ایشان از آن است و لذا صدیق اکبر گفت: «پاک است خدایی که راهی به شناخت وی جز ناتوانی به آن نیست، پاکی و ستایش او برتر از آن است که جز او کسی بدان برسد و قسمت‌های وی عزیزتر از آن است که کسی به جانب عزت او، جز او، دست یابد».

جمال مقید، به کلی و جزئی تقسیم می‌شود: کلی نور قدسی است که از فیض جمال حضرت الهی در فراز و فرود و نهان و آشکار دیگر موجودات جاری و ساری است، نخستین تابش آن بر عالم ملکوت و پس از آن بر عالم جبروت که عالم نفوس انسانی است و سپس بر نیروهای حیوانی و گیاهی و بر دیگر اجسام عالم فرودین به اختلاف انواع و اختلاف اجناس، می‌تابد. ذره‌یی از جهان نیست مگر این که از این نور الهی و جمال قدسی، به اندازه تحملش، بهره‌مند است، پذیرش اشیاء از آن نور، به اندازه عنایت ازلی است و اگر چنان نباشد، نمودی برای اشیاء نخواهد بود و آن راز هستی است که ظهور اشیاء بدان بستگی دارد، و اگر نبود آن فرض بشود، وجودی در عالم پدید نمی‌آید. آن آشکارترین اشیاء است و ظاهرتر از آن نیست و جز به نور عقل درک نمی‌شود، چنان که رنگ‌ها و اشکال و

صورت‌ها به نور خورشید پدید می‌آید و اگر آن نباشد، چیزی برای حس ظاهر نمی‌شود و آن چیزی زاید بر خورشید است، وقتی کوتاه‌نظری صورت اشیاء را مشاهده کند، معتقد می‌شود که چیزی افزون بر آن اشیاء نیست و این نوری را که اشیاء بدان ظهور یافته‌اند تا حس آن‌ها را درک کند، انکار می‌کند. وقتی آن نور از میان رفت و صورت اشیاء از چشم معدوم شد، آنگاه به زیرکی درمی‌یابد که سبب پیدایی اشیاء، همان نوری است که به شدت پیدایی از دید او نهان بود. این چنین جمال کلی که هیچ موجودی خالی از آن نیست و تا کسی ذات کلی نداشته باشد، به حقیقت آن را درک نمی‌کند. آن که ذات او جزئی است، جمال جزئی را درمی‌یابد و آن که ذات کلی دارد، ذاتش با همه ذات‌ها هماهنگ می‌شود، او همه ذات‌ها و همه ذات‌ها او می‌شود. چون عارف با همه اشیاء به اشتراک در نور الهی - که هیچ موجودی خالی از آن نیست - هماهنگ شد، چیزی جز آن نور را نمی‌بیند و نیز در دیگر اشیاء، جز آن نور، چیزی نمی‌یابد یا به ذاتش جز عدم محض چیزی را نمی‌نگرد. وجود اشیاء از آن نور است و با آن یک چیز می‌بیند و به یقین می‌داند که همان نور یگانه است که دیگر اشیاء را در خود گرفته و او همه چیز و همه چیز او شده است:

ای همه چیز! تو جز من نیستی

پس در این صورت مرا پوزشی جز به خویش نیست

آن گاه از همه چیز به دیدن آفریننده آن‌ها فانی می‌شود، این امر برای کسی صحیح است که حق تعالی گوش و چشم او باشد، چون کُل، کل را مشاهده می‌کند. این، سخنی است که هر کسی آن را نمی‌فهمد مگر آنان که به نیروی ذوق بدان رسیده باشند و بررسی آن، برای دلسردان در عالم اجسام تاریک مانده و ممنوع از پیوستن به عالم نور، حرام است:

وقتی در کرسی و عرش و بهشت

و آتش و افلاک و فرشتگان به گردش در آمدی

و سریر راز محفوظ شدی

این امر را به حقیقت دریافته‌ی

تاکی گرانبار و دلسرد در مرتبه فرودین می‌مانی؟

و تاکی با گرفتاران هستی، آیا زمان معراج تو فرارسیده است؟

فصل - جمال جزئی، نوری والاست که به هنگام ادراک صورت زیبای حاصل در لوح خیال به نفس انسانی روی می‌کند و به قلم حس دید نقش می‌بندد و نفس با آن به حرکت درمی‌آید و بدان بهجت و شادی آماده قبول تابش نور دیگر می‌شود که در روحانیت از عالم نورهای مقدس شدیدتر است چون نور، خواهان نور است تا به مناسبتی که میان آن دو هست بدان جذب شود. این شادی است که از آن به محبت تعبیر می‌شود و به نفس و عشق می‌انجامد، و گرنه در نیروهای جسمانی آن تأثیر نیست که در نفس انسانی مؤثر افتد، چه چیز مادی و کثیف در لطیف کارگر نیست.

چنین جمالی در کلّ به جمال ظاهر و جمال باطن تقسیم می‌شود، جمال ظاهری به اجسام تعلّق دارد و جز با آن درک نمی‌شود. جمال باطنی، به اجسام تعلّق ندارد و جمال عقلی و مجرد است. جمال ظاهر، اگرچه به ظاهر جسم تعلّق دارد، از حلول در جسم پاک است و معنایش تجلّی نفس انسانی و تابش آن به بدن با انوار جمال است، و به صورت مجرّد با حواس درک نمی‌شود، بلکه به نور عقل که در معنی و لطافت دقیق است درک می‌گردد، عقل و جمال هر دو نور هستند و نور جز به نور درک نمی‌شود. حواس، قوای نفس حیوانی و جسمانی است، چیزی را جز به اشکال جسم و اوضاع آن، درک نمی‌کند، و بر این هیأت دیدنی در لوح خیال نقش می‌بندد. درست است که آن چه چشم چیزی را درک کرد و به خیال داد، نفس با آن ذات آن نیست؛ اما وقتی چشم چیزی را درک کرد و به خیال داد، نفس با آن روح جمال را، برهنه از وابستگی‌ها و اوضاعش، درک می‌کند و آن اوضاع را به نفس منتقل می‌سازد. این، همان جمال مجرّد زاید بر جسمیت است و آن چیزی است که خردها را گرفتار می‌سازد و جان‌ها را می‌شکافد. ولی آن با صورت جسمی که در غایت کمال باشد درک می‌شود، وقتی این کمال در آن پیدا شد، جمال هم با آن پیدا می‌شود و اگر نشد، نمی‌شود؛ کمال، مظهر و خواهان وجود آن است، چون جمال پدید نمی‌آید مگر این که به کمال نزدیک

باشد، چنان که وجود صورت، مقارن و همراه صفا و پاکی آینه است.

در این مورد چیزی بر بیان مطلب افزوده می‌گوییم: وقتی ما چهره زیبا و نیکویی را که صفات شایسته کمال در آن گرد آمده به نیرویی غیر از حس بینایی مشاهده می‌کنیم، ذات زیبایی را در آن چهره درمی‌یابیم ولی به زبان قادر به تعبیر از حقیقت آن زیبایی نیستیم، زیرا معنای آن دقیق است به ویژه هنگامی که در دیدن زیبایی غرق می‌شویم، نفس، آزادی عبارت از آن را از کف می‌دهد، وقتی بخواهیم به کسی که حس ادراک آن لذت را ندارد تفهیم کنیم، عبارت، از توصیف چگونگی لذت محسوس در تنگنا می‌افتد. اگر شخصی که فاقد حس ذوق است، مزه شیرینی و لذت آن را از ما بپرسد، برای ما ممکن نیست که آن لذت را به او بفهمانیم و یا کیفیت آن را به عبارتی که او را از جهل به علم رساند، برایش تعبیر و بیان کنیم. این چنین است مردی که فاقد نیروی جنسی است (عنین)، اگر او از حقیقت لذت همخوابگی بپرسد، برای ما ممکن نیست که حقیقت آن را برای او بیان کنیم به گونه‌یی که او آن لذت را چنان دریابد که غیر عنین آن را درمی‌یابد، لذات و دردهای دیگر حواس هم این گونه است. چون علم به اشیاء برای ما از راه حواس حاصل می‌شود کسی که فاقد آن حواس باشد، از آن چیزی نمی‌داند، زیرا نفوس بیرون از حواس راهی برای کسب علم ندارند؛ وقتی آدمی از تفهیم لذت حسی به کسی که آن حس را ندارد، ناتوان است، چگونه ممکن است لذت معقول زیبایی را به کسی بفهماند که وی درک آن را ندارد، با این که آن جز به حسی از حواس که همان نفس است، درک نمی‌شود. برای همین، وقتی کسی بخواهد از چشمان زیبا تعبیر کند، یکبار آن را جادو و بار دیگر تیر و بار سوم شمشیر می‌نامد، چون معنی جادو و نفوذ آن در اجسام و نفوس دقیق است چنان که معنی مستی حاصل از شراب و گردش آن در اجزای روح و نیروهای بدن حساس و دقیق و مرگ به نظر مثل مرگ از تیر و شمشیر است،

جریر گفت:

چشمانی که در گردش خود بیمار هستند

ما را می‌کشند و کشتگان خود را زنده نمی‌کنند

با خردمندان در افتاده و بی حرکت به مبارزه می پردازند

در حالی که اینان ناتوان ترین آفریده خدایند
یعنی گوهر این عضو به تنهایی همه این تأثیر را در نفس انسانی یا ناتوانی
اساسی خود به کار نمی برد بلکه آن را به چیزی افزون بر جسم که سر جمال گوهر
آن در گوهر نفس است، بنابر آنچه ذکر کردیم، به کار می برد، بدین جهت اگر
صورت انسانی را با تمام ترین شکل و کامل ترین هیأت و لطیف تر از جسم تصور
کنیم، زندگی در آن وارد نمی شود و پرتو نفس بر آن نمی تابد، قلب علاقه یی به آن
صورت پیدا نمی کند اگرچه آن صورت به تمام ترین وضع شایسته آن احکام باشد،
شاید که یادآور جمال کسی باشد که آن مثالی از ذات زنده زیبا برای آن است:

به من گفتید که در زمین جنّ و پری نیست

آیا این حوریان بر بالای کاروان ها پری نیستند؟

دوستم می گوید آهوان می آیند،

آیا این آن است که تو می خواهی؟ و من گفتم نظیر آن را می خواهم

اگرچه گردن و چشمهای آنان مثل هم است

اما بر و دوش آنان مثل هم نیست

من تو را در قرقگاه می بینم، به من بگو

به کدام وسیله محبت می افزاید

پس مسلم شد که جمال ظاهر، آن معنایی است که بر هیکل آدمی در نهایت

کمال شکل و تمام هیأت آشکار می گردد.

فصل - و اما جمال باطن آن است که انوار قدسیه الهی آن را افاده می کند،

زمانی این انوار بر خردهای متصف به انواع علوم دینی و اسرار معارف ربّانی
می تابد، که به محبت حقیقی و دیگر کمالات و فضیلت ها بینجامد. این جمال را
خردهایی که در نهایت صفای گرفتن نور از انوار الهی باشند و سبب حصول محبت
حق تعالی به همه قلب گردند، درک می کنند. وقتی این جمال قدسی از کھکشان
بالا بر قلب پاک از پلیدی طبع جلوه کرد، و نفوس آن را در ذات خود دیدند، بسیار
شاد می شوند و بدین مشاهده لذتی برای نفوس حاصل می شود که بالذات حواس

قابل قیاس نیست، چون کمال لذات حواس به حسب کمال حسی است که بدان لذت‌ها درک می‌شود، و کمال حواس به حسب صفای ماده آن‌ها از روح حیوانی و نیروی جسمانی است، همان گونه که نسبتی میان نیروهای جسم و نور عقل نیست. همچنان میان لذات حواس و لذات عقل نسبتی نیست. چون حواس به تابیدن نور نفس حیوانی بر آن‌ها ادراک می‌کنند، و نفس حیوانی به تابش نور نفس انسانی درمی‌یابد، و نفس انسانی با تابیدن نور عقل به آن ادراک می‌کند. همه این‌ها نور خود را از نور حق تعالی می‌گیرند، پس بنابراین لذات حواس، ذره‌یی از لذات عالم عقل را دربر نمی‌گیرد چنان که لذت سلطنت و چیرگی بر سرزمین‌ها و خشم بر دشمنان و یاری به دوستان، نزد کسی که انگیزه نفسانی او جنگ و جدال است، بیشتر از لذت خوراک و پوشاک و همخوابگی است، چون او همه این‌ها را برای منازعه ترک کرده است. این چنین است لذت جمال عقلی نزد کسی که از کمال عقل بهره‌مند است، این بهره‌مندی او بزرگ‌تر از دیگر لذات حس و لذات قوای حیوانی است، وقتی عقل کامل شد، لذات جسمانی تاریک را نیک نمی‌داند و به آن اعتماد نمی‌کند، چون لذات جسمانی پست و ناپایدار است، بلکه از آن لذت که مانع دیدن حقائق الهی است، آزرده می‌شود. نفوس برتر، تا وقتی که معتدل هستند و اوهم بر آن‌ها غلبه نکرده است؛ طبعاً به قبول صورتهای روحانی بیشتر از قبول صورتهای جسمانی میل دارند چه، غلبه و هم، نفس را از اعتدالش بیرون می‌برد تا لذات اجسام را نیکو داند و بدان اعتماد کند و از دیدن حقایق نابینا شود، همچون بیماری که مزاج او فاسد شده باشد، از لذت، لذت نمی‌برد و طبیعت او به علت بیمار بودن حسش از زشتی نفرت ندارد. هر کس لذات عقلی را انکار کند، بصیرت باطنی ندارد چنان که هر کس جمال صورت جسمانی را انکار کند، چشم ندارد و چون عنین است که لذت جنسی را انکار می‌کند.

تنبيه و اعتراض - تو را می‌رسد که بگویی: ما هر دارنده حسی از مردم را می‌یابیم که نفس او به دیدن جمال ظاهر متأثر می‌شود و می‌دانیم که آن تأثر در او غریزی است و چه بسا بیشتر مردم به افراط در محبتی که عشق است، کشیده می‌شوند و کار آنان به نابودی جانشان می‌انجامد، و اما جمال باطن

چنین تأثیر بزرگی در میان اکثریت ندارد.

بدان که جمال ظاهر از طریق حواس و به واسطه آن دریافت می‌شود، و هر جاننداری، چه عاقل و چه غیر عاقل، آن را دارد، حس باطنی را در چهارپایان هم می‌توان یافت، اما نیروی فکر فقط ابزار عقل است و با صفای عقل الهی به جمال عقلی می‌رسند و چنین حالی برای همه مردم به دست نمی‌آید، لذا گروهی از مردم آن را تعقل نمی‌کنند و اندکی از مردم آن را درمی‌یابند، کسی که به جمال عقلی برسد، در آن لذتی می‌یابد که دریابنده جمال ظاهر آن را درک نمی‌کند و از چیزهایی هستند که میانشان حدّ و مقایسه بر قرار نمی‌شود، از این رو گروهی از مردم را می‌بینیم که پیامبران، دانشمندان و فضلا، و دارندگان خوی خوش را دوست می‌دارند و این امر از اعتقاد آن گروه به بودن کمال صفات فاضله و زیبا در ایشان و نزدیکی ایشان به خدا و محبت خدا نسبت به ایشان مایه می‌گیرد و دوست دارنده از ایشان جانبداری می‌کند و این حمایت و طرفداری، به بخشیدن خون و خانواده و مال و دیگر چیزهای نفیس در راه دوستی و یاری و حمایت از ایشان و مذهب ایشان می‌انجامد. این، حال و اعتقاد عامه مردم است که گمان می‌کنند چنین کمالی در انبیاء و فضلا و علما و خوشخویان وجود دارد، پس لذت کسی که با بُرهان یقینی به کمال احوال ایشان علم دارد و جمال عقلی نزدیک به آن را درک می‌کند، چگونه خواهد بود؟ و لذت آنان از پیشینیان و لذت کسی که این کمالات را در خود یافته و طبیعت او گشته و در او ملکه شده است چیست؟ آیا لذت ذاتی و به خودی خود با لذت چیزهایی که یاد کردیم قابل قیاس است؟ بسیاری از کسانی که علما و فضلاّی از مردم را دوست می‌دارند، نمی‌دانند که صورت‌های جسمانی آنان زیبا یا زشت است، چون صورت باطنی آنان را دوست می‌دارند، دوست داشتن فرشتگان هم به جهت نزدیکی آنان به خدا و محبت آنان به وی ناشی می‌شود. گاهی می‌بینیم که مردم کسانی چون حاتم طایی را دوست می‌دارند که در رتبه از فرشتگان و... پائین‌تر است، دوست داشتن وی برای بخشش و جوانمردی او و دوستی عمرو بن معدی کرب برای شجاعت او و محبت به سموئل برای وفای او و محبوبیت احنف بن قیس به جهت حلم و عقل اوست، در

اینان به صورت ظاهر توجه نمی‌شود و این امر به خودی خود روشن است. تنبیه - از محبت کمالات باطنی، محبت علم است، نفس دانسته‌های خود را دوست می‌دارد، چه آن‌ها والا باشند و چه پست، هرگاه دانسته شریف و والا باشد، لذت آن نزد دریابنده بزرگتر است. می‌بینیم که کودک از شناخت اسباب بازی‌های خود لذت می‌برد و از نفوذ در آن‌ها و مهارت در کاربرد آن‌ها نسبت به همسالان خود شاد می‌شود، چنین است داندۀ صنعتی که خود را در دانش آن یگانه می‌بیند و شاد می‌گردد و نیز عالم به بازی شطرنج از علم خود به آن احساس شادی می‌کند و با اشتغال به آن از خوردن و آشامیدن دست می‌کشد و اگر در آن خطا کند دردمند می‌شود، و نیز کسی که عالم به اسرار سلطنت شهر و تدبیر مملکتش باشد و کسی را داناتر از خود نبیند، بدان شناخت و آگاهی شاد می‌گردد، و اگر عالم به اسرار سلطنت در اقلیمی و تدبیر گوشۀ بزرگی از جهان باشد لذتش بیشتر و بزرگتر خواهد بود، و اگر بر اسرار سلطنت روی زمین آگاه باشد، لذت هیچ لذتی با لذت جهانداری او همسنگ نخواهد شد، چون اوست که استحقاق و شایستگی آن مقام را دارد. پس کسی که به خدای بزرگ علم دارد (که مالک همه هستی و فرشتگان است و چگونگی وجود اشیاء از قدرت اوست و جهان به اسرار قدرت او درهم نور دیده و نویافته‌های حکمت از کشف و وضوح اوست) چگونه لذتی خواهد داشت؟ آیا لذتی بدان لذت می‌رسد؟ یا کسی بدین درجه از معرفت که او رسیده است، عارف می‌شود؟ یا چنین امری بر دل بشری خطور می‌کند؟

آورده‌اند که یکی از عرفا شنید که قاریی چنین قرائت می‌کند: «گفتند: جزایش همان کسی است که جام، دربار او یافته شود، پس او خود پاداش عمل خود است» یوسف / ۷۵، از خود بی‌خود شد، وقتی به هوش آمد، درباره فهم او از این آیه سؤال شد، گفت: پاداش آن که محبوب در دلش پیدا شود، وجود محبوب در قلب اوست؛ آیا پاداشی برای عاشق بزرگتر از وجود معشوق در دل اوست؟ این نهایت فهمی است که به نهایت حضور و مشاهده راه می‌نماید:

در آینه دل خود می‌نگرم و مقصودی

جـز او در لوح دل مـصوّر نمی‌بینم

معشوقی که وصف‌کننده زیبایی او
هرچه بیشتر در وصف او بگوید، به نهایت نمی‌رسد
بر نهان و اسرارم تجلی کرد، چون او را شناختم
خود را به حسد از من پوشاند و بیگانگی کرد
من در درک معنای او نخستین حیرت‌زده نیستم
و نیز تنها کسی نیستم که در او فکر می‌کند و آگاهی می‌جوید
هر کمالی جز کمال او نقص است
و هر گفته‌یی که در حق او نباشد افست است
اگر او نبود، زبان من به یاد او نمی‌پرداخت
و اگر او نبود، من نمی‌شنیدم و نمی‌دیدم
اگر او نبود، با ذکر جایگاه او شاد نمی‌شدم

و به وزش نسیم شبانگاهی سرگشته او نمی‌گشتم
اشاره - بدان که آدمی از جمال ظاهر و باطن لذت برده شیفته آن می‌شود،
چون آن، اثری از آثار جهان بالاست و نفوس انسانی به اندازه اعتدال و صفایشان
آن را می‌پذیرند، آدمی، تا وقتی که جای جمال در اندیشه نفس او باشد، بدان میل
می‌کند و آنگاه که تدبیر نفس ناطقه از بدن انسان و حیوانیت از جسم حیوان و
نباتیت از جسم نبات درآمد و از میان رفت، آن علاقه قلبی هم از میان می‌رود.
می‌بینیم که نفس طبعاً از جسم مرده نفرت دارد، اگرچه در زندگی محبوب او بوده
است، چون می‌داند که آن محبوب حقیقی او نیست، بلکه وی آن است که چیزی از
عالم بالا بر آن می‌تابد و علاقه او بدان معنی باز می‌گردد و چون مجنون بنی‌عمر
می‌گویی:

دوستان من! به خدا سوگند من از شما نیستم
وقتی که پرچم و نشانی از خاندان لیلی بر من آشکار شود
و نیز نفس آدمی از گیاهی که خرمی از آن رفته و زرد شده و صورتش برگشته
و هیزم شده است، نفرت دارد، بلکه از صورت آدمی که رونق عقل از آن رفته و
تاریک شده است، مثل کسی که، مالیخولیا بر مزاج او غلبه یافته باشد، بیزار است،

اگرچه آن صورت، پیش از این محبوب او بوده است، و همچنین از هر صورت ناقص الخلقه و ناموزون متنفر است. کسی نیست که به صورتی از سنگ یا چوب عاشق شود، زیرا اشراقات نفس که سبب محبت است بر این اجسام نتاییده است، و نیز کسی به چهارپایان عاشق نمی‌شود، زیرا مناسبتی میان نفس انسانی و چهارپایان نیست، دوست داشتن چهارپایان به جهت منافی است که بر آنها تعلق می‌گیرد، چنان که برافزار تعلق می‌گیرد، هر نفسی به نفس همجنس خود عشق می‌ورزد، به اجسام تاریک و ضد نوری که آن نورگوهر نفوس است، عاشق نمی‌شود:

اگر معناها و رازهایی از جمال تو تجلی نمی‌کرد

«خُـزوی» و «سـفـح عـاقل» نبود

ای دوستان! شادمانی را بر هستی حمل کردید

که از زینت و آراستگی خلخال‌ها روشن‌تر و درخشان‌تر شد

کرانه‌های آن را به نسیم خود عطرآگین ساختید

که بوی آن پاک‌تر و خوش‌تر از عبیرگران بهاست

برای شما به «سلع و حاجر» (شکاف و سنگ) آرزومند شدم

و گرنه مرا با «ربا و جنادل» (پشته‌ها و رودخانه‌ها) کاری نبود

این بود سخنی که از حقیقت جمال و کمال آماده داشتیم و برای کوتاه‌طلبان

کافی است.

باب پنجم

در محبت معنوی نهان از اذهان مردم

غرض از آن محبت، بودن صفت خاصی در محبوب است که با مثل خودش در محبت مطابقت دارد و محبت را بر آن محبت وامی دارد، فهم این محبت از عقل بشری باریک تر است چنان که فهم معنی عاشق شدن میان آهن ربا و آهن دقیق است؛ اما دلیل وجود آن محبت این است که ما دو شخص را می بینیم که میانشان محبت زیادی هست بی آن که سبب ظاهری برای آن محبت به عقل ما برسد، اسبابی که موجب آن محبت است معلوم است و همه آن به احسانی از محبوب به محبت باز می گردد، یا به کمال محبوب در ذات خود به متصف بودن به جمال ظاهر یا باطن است از جهت شیفتگی نفس به محبت کسی که بدین صفات (اسباب محبت) متصف است. اما این محبت سببی از آن اسباب ندارد و اسبابی دارد که فهمش بر خردها باریک است، آن ها اسباب ویژه‌یی در نفوس هستند که فکر، اگرچه باریک باشد، بدان ها نمی رسد، ستاره شناسان می پندارند که سبب آن مناسبتی است که میان ستارگان پیدا می شود و تشکل فلک به شکلی مخصوص هنگام تولد دو شخص بوده، که یک دیگر را دوست می دارند و آن شکل موجب عشق جسمانی میان آن دو گشته است، این مطلب را در نوشته های خود شرح داده اند و ادعایی است که برهانی بر آن نیست. فهمیدن حقایق این مناسبت روحانی به جد دشوار است، آنچه ثابت است، این است که به سببی بدان محبت نمی توان رسید و با جستجو نمی شود آن را یافت، بلکه شناختی است که خداوند

بزرگ آن را میان دل‌ها قرار داده و کسی جز او عامل آن نیست، حلاج گفت:

در تو معنایی است که جان‌ها را به تو فرا می‌خواند

و راهنمایی است که از تو به تو راه می‌نماید

مرا دلی است که چشمهای آن به تو می‌نگرد

و همه‌اش در دست توانای تو است

و این سخن پیامبر (ص) اشاره بدین معنی است که: «جان‌ها سپاهیان گوناگون هستند، آن‌ها که همدیگر را بشناسند با یکدیگر الفت می‌گیرند و آن‌ها که همدیگر را نشناسند، از یکدیگر جدا می‌شوند»، غرض از سپاهیان متنوع، انواع و اشکال آن‌هاست و غرض از آشنایی، مناسبت و هماهنگی است، آن‌چه از یک نوع باشند به هم الفت می‌گیرند، و آن‌چه در نوع یکی نباشند، از هم جدا می‌شوند، چون وقتی انواع مختلف و متفاوت باشد، مناسبت و الفت در بین نیست، لذا هر نوع از جانوران را می‌بینیم که به هم نوع خود متمایل‌اند، چنان‌که هر قسم از مردم به هم‌نوع خود میل می‌کند، عالم مردم به عالم و جاهل آنان به جاهل، شاه به شاه و رعیت به رعیت، بازرگان به بازرگان و کشاورز به کشاورز و صنعت کار به صنعت کار متمایل است حتی کودک به کودک و پیر به پیر و نیز جانوران غیر ناطق همچون کبوتر به کبوتر و کلاغ به کلاغ و دد به دد و دام به دام میل دارد. و گاهی مناسبتی دور از این امور عَرَضی و جانبی سبب الفت می‌گردد، مثل الفت غریب به غریب و بیمار به بیمار و غمگین به غمگین و عاشق به عاشق.

آورده‌اند که کلاغی به کبوتری الفت فراوان داشت، با آن می‌پرید و با آن دانه می‌چید. در حالی که آن دو موجود از یک نوع نبودند، به سبب نگر بستند، معلوم شد که هر دو لنگ هستند، دانسته شد که همان نسبت آن دو را جمع کرده است، و نیز می‌بینیم که در جهان هر دو چیزی که با هم الفت دارند، میانشان نسبت مخصوصی عرضی یا جوهری یا پنهان و آشکار وجود دارد، این عشق و الفت را در میان جمادات همچون آهن که به آهن‌ربا جذب می‌شود، می‌بینیم؛ دید چشم‌های افعی به سنگ زمرد می‌رود و خاک معدن به کهربا و جیوه به براده طلا جذب می‌شود. یکی از حکما گفته است: «در جهان هر چیزی را مغناطیسی است

که آن را جذب و ضدّی است که آن را دفع می‌کند» و لذا گفته‌اند: «شکل‌ها به هم‌شکل خود می‌پیوندند». و گفته‌اند: «دل‌ها به هم‌جنس خود اُنس می‌گیرند و شکل هر چیزی جاذب هم‌شکل خود است» چنان‌که گفته شده:

با کوشش خود به جهان بالاتر رفتم چنان‌که هر شکلی با هم‌شکل خود پرواز می‌کند و برخی گفته‌اند: «هر گوهری در جهان فرازین و فرودین یا عاشق است یا معشوق» یعنی به کسی که بالاتر از اوست عاشق و به آن که فروتر از اوست معشوق است، تا جایی که جنبش فلک نزد آنان یک حرکت عاشقانه است، پس هر دو چیز هماهنگ در جهان، چه پیدا و چه پنهان، به امری عشقی هماهنگ شده‌اند.

علّت الفت انواع به انواع و اجناس به اجناس، این است که نفس محرک یک جنس به جنس دیگر و نفس محرک یک نوع به نوع دیگر، یکی است؛ باگونه‌گونی نفس، اشخاص گوناگون می‌شوند، چون اشخاصی تابع نفوس هستند و هرگاه انواع تابع اشخاص شود مناسب‌تر می‌گردد و اگر این نسبت ذاتی و جوهری باشد، الفت میان دو دوست دارنده ادامه می‌یابد، و اگر عرضی و جانبی باشد، الفت میان آن دو به درازا نمی‌کشد و از هم جدا می‌شوند، دشمنی هم چنین است و لذا گفته‌اند: «هیچ صداقتی ثابت‌تر از صداقت جوهرها و هیچ عداوتی شدیدتر از عداوت اختلاف جوهرها نیست» چنان‌که گفته شده است:

گوینده‌یی گفت: چگونه از هم جدا شدید؟

بسه گفته‌یی عادلانه گفتم:

او همسان من نبود، از وی جدا شدم

در حالی که مردم هسان به یکدیگر الفت می‌گیرند

چه بسا می‌بینیم که میان دو کس اتفاق و اتحاد رخ می‌دهد، در حالی که از یک نوع نیستند و یا میان‌شان اختلاف می‌افتد، در حالی که هر دو از یک نوع هستند، چنان‌که گفتیم، اسباب عرضی و جانبی آن را موجب می‌شود و غالباً آن محبت از میان می‌رود مگر این که اسباب فراوان و پنهان از ما سبب بقای آن شود، یکی از علما گفته است: «جان‌ها، چون دایره‌ها آفریده شده‌اند و هر دایره‌یی میان دو

شخص تقسیم شده است و هر یک از اشخاص در جهان شخصی را می‌جوید که دایره نفس او به آن کامل گردد»، این گفته را معنایی است که ظاهر لفظ آن را نمی‌رساند، چون جزء جزء و قسمت شدن، برای نفوس انسانی محال است؛ نفوس، جسمانی و مادی نیستند و قسمت شدن از عوارض جسم است؛ غرض از آن، هماهنگی محل بودن و استعداد یکی شدن آن دو است، گرچه در آن هم اشکال هست. درست همان است که در اول مقرر داشتیم: دو صورت در استعداد به هم نزدیک‌اند تا آن جا که استعداد آن دو یکی پنداشته می‌شود، یا این مناسبت به سرشت نخستین است، یا پس از طی مراتب ورزیدگی آن دو بدان مناسبت می‌رسند، تا میانشان پدیده‌یی پنهان از اذهان دیده نشود، چگونگی آن در واقع جز به ذوق معلوم نمی‌شود.

مثال برای مناسبت پنهان چنین است که ما شخصی را می‌بینیم که شخص دیگر را دوست می‌دارد و از گروه او نیست و در این دوستی نشانه‌یی ظاهر، از آن چه گفتیم که سبب عشق او به وی شود نیست، این محبت، در جوهر نفس است که زبان به تعبیر آن و خاطر و دل به فهم آن قادر نیست و در آن طمع نمی‌کند، لذا مردم زیادی را می‌بینیم که از مزه چیزی لذت می‌برند که از غیر آن متلذذ نمی‌شوند و با آن موافق نیستند، و از بویی بهره‌مند می‌شوند که از غیر آن شاد نمی‌شوند، همه این‌ها به حسب موافقت یا مخالفت معنوی آن چیز است:

به نمکین‌ها نگاه کردم و دیدم که

دلم جز او را دوست نـمی‌دارد

چیزی در اوست که خرده‌ها را اسیر می‌کند مگر چیزی را

که زیبایی آن را اسیر کند، و نمی‌داند آن چیست

وقتی معلوم شد که محبت بدین اقسام سه‌گانه تقسیم می‌شود: محبت احسان که حاصل آن به محبت آدمی به خود برمی‌گردد، محبت جمال و کمال که به محبت ذات محبوب باز می‌گردد، و محبت مناسبت؛ معلوم است که هر که همه این دوستی‌ها در او جمع گردد، محبت به او شدیدتر و دلبستگی کامل‌تر خواهد شد، مثل آنکه میان نیکوکار دائم الاحسان و کامل‌الذات و جمیل‌الصفات و دوستدار او

مناسبتی معنوی برقرار باشد، نفس به سوی او کشیده می‌شود و ناچار این آن را دوست می‌دارد، حقیقت این صفات به طور کامل جز در باری تعالی یافت نمی‌شود و وجود آن‌ها در غیر خداوند مجازی است، و مُحسِن حقیقی خداست و بخشنده و آفریننده هر احسانی در جهان اوست؛ و مُحَبُّوِیَّت انسان بستگی به یاری جستن از او برای دوام وجود و بقای آن دارد و خدای بزرگ بقاء و دوام را به همه چیز می‌بخشد. و مقرر شد که کمال، گرد آمدن صفات کامل کننده ذات است و همه آن‌ها به علم و قدرت بر می‌گردد و حق تعالی به همه دانستنی‌ها به طور تفصیل و بر کلی و جزئی داناست و جمالش در تمام موجودات گسترده است و هر جمالی در عالم بالا و پائین از او ظهور و وجود یافته و از وی بر دیگر ذات‌ها تاییده است و زیبایی پراکنده در تمام وجود، عاریه از او و بخشیده و موهبت اوست و هر جمالی در نسبت و اضافه به جمال او، تقصیر محض است، چون بخشنده جمال باید جمیل‌تر از آن باشد، خداوند قیومی است که دیگر ذات‌های موجودات بدو قائم و برپایند.

و اما هماهنگی و همشکلی، به چیزی که کشف سرّ آن امکان دارد و به چیزی که روشن شدن راز آن امکان‌پذیر نیست، تقسیم می‌شود. آنچه کشف سرّ آن ممکن است، مناسبتی است که میان بنده و پروردگارش هست و آن مناسبت نزدیکی است، و این قربت متخلّق شدن به صفات معنوی از قبیل: علم، احسان، رحمت، لطف و همه صفاتی است که خداوند متخلّق شدن به آن‌ها را بر ما اجازه داده است. نزدیکی به خدا، به معنی نزدیکی به اجسام نیست. اما سرّی که شرح و کشف آن ممکن نیست، مناسبتی پنهان و باطنی است این سخن خدای تعالی بدان اشاره دارد: «ای داود! ما تو را در روی زمین خلیفه خود قرار دادیم» ۲۶/۳۸، جانشینی، جز به اشتراک و مناسبت باطنی ممکن نیست و به قول خدای بزرگ: «در آدم از روح خود دمیدم» ۲۹/۲۵، موجب و سبب جانشینی، دمیدن الهی (نفخ الهی) بیان شده است، و به فرموده: «بگو روح از امر پروردگار من است» ۸۵/۱۷، پیداست که آگاهی از حقیقت امر پروردگار ممکن نیست و این گفته رسول اکرم (ص) که: «خداوند آدم را به صورت خود آفرید» بدین معنی اشارت دارد و غرض او

صورت باطنی معنوی است، نه صورت ظاهری که خدای بزرگ برتر از آن است، و قول او که: «وقتی بنده‌یی را دوست بدارم، گوش او می‌شوم تا به آن بشنود و چشم او می‌شوم تا بدان ببیند» و در وحی به یکی از پیامبرانش فرمود: «ای فرزند آدم! بیمار شدم از من عیادت نکردی» عرض کرد: «عیادت از تو چگونه است؟» فرمود: «فلان بنده من بیمار شد، اگر از او دیدار می‌کردی، از من دیدار کرده بودی». تمام این اشارات بیانگر آن است که حقیقت آن‌ها برای غیر اهل آن‌ها روشن نیست، بلکه آن‌ها در زیر پرده غیرت رها شده‌اند تا اهل و شایستگان آن‌ها در مراتب ذوقشان بدان‌ها برسند. وقتی حقیقت همه این اسباب، جز در حق تعالی جمع نمی‌شود، پس در حقیقت محبوب و مطلوبی جز او نیست، و هر محبتی به غیر او باطل است مگر اینکه غرض از آن محبت وجه خداوند باشد:

جز تو را دوست نمی‌دارم و به غیر تو عشق نمی‌ورزم

چون ملاح و جمال مطلق از آن تو است

تو روح وجود هر زیبایی هستی

و چیزی از رونق درخشندگی تو در آن است

قد و قامت و چشم سیاه و زیبایی نیست

مگر اینکه در زیبایی و آراستگی او تو مشاهده شوی

و هر خُسنی که در هستی وجود دارد

نسبت آن به تو می‌رسد و به نام تو سخن می‌گوید

طرفداران حسن به تو روی آوردند و

به تو عاشق شده و در عشق تو کشته شدند

هر کس در صومعه عشق و به محبت تو بمیرد

به شهادت رسیده در حالی که زنده روزی داده شده است

فصل - بدان که نفس انسانی جایگاه شایسته‌یی از ناحیه حس یا از جانب

غیبت، برای ورود صورت‌های مختلف است. آن چه از راه حس وارد شود، به واسطه اسبابی است که در نفس آثاری سازگار با آن یا مخالف با آن بر جای می‌گذارد، پس هر سببی که در نفس صورتی ملایم و سازگار بر جای نهد، محبوب

نامیده می‌شود، و هر سببی که صورتی غیر ملایم و ناساز طبع را در نفس اثر گذارد، مکروه نام دارد، اگر لذت از اثر ملایم کامل باشد، نفس از سبب بی‌نیاز می‌شود، و اگر لذت کامل نباشد، نفس پیوسته در جستجوی آن است تا کمال آن را حاصل کند، و کمال لذت در این است که صورت‌های لذت‌بخش از جهان غیب، بی‌چیزی از خارج، به نفس برسد، و غالباً دومی بدون اولی حاصل نمی‌شود، پس بنابراین نفس جایگاه انحصاری این صورت‌هاست و معرفت‌های کمال‌بخش آن از خارج به طریق حواس کسب می‌شود، تا جایی که فاقد حواس، بسیاری از علوم ضروری را از دست می‌دهد.

این‌ها، اقسام نفس و جنس محبت است و پس از این اقسام روندگان راه محبت و محبتان را ذکر می‌کنیم و خدا یاری‌بخش است.

باب ششم

در اقسام محبتان از سالکان

بدان که روندگان مقامات محبت به سه قسم تقسیم می‌شوند: نخست گروهی که از راه حس و خیال به محبت می‌رسند و از آن دو نمی‌گذرند. دوم گروهی که از راه حس و عقل به محبت می‌رسند. سوم گروهی که فقط از راه عقل به محبت رسیده از آنچه پیش از آن است می‌گذرند.

قسم اول - موضوع محبتشان جز جهان اجسام و زیبایی صورت آنها و تازگی اشکال آنها نیست، محبت آنان به عالم خیال باطن نمی‌رسد، اینان شیفته تناسب هیأت و زیبایی رونق دیدنی‌ها و بدایع شگفتی‌های آفرینش آفریده‌ها هستند، در این محبت، رسوم محبتان از عوام مثل قرب و بُعد حسّی و وصل و فصل و غیبت و حضور و حجاب و تجلّی و فراق و لقاء و دیگر اعراض اجسام به کار برده می‌شود، چون دارندگان آن محبت جز به عوارض جسم، نه معنی آنها که ارواح جسم‌هاست، تعقل نمی‌کنند. لذا می‌بینیم که دوستان این محبت عمر خود را، در سوکواری بر خانه‌های کهنه و گریه بر آثار ویران شده و ناله بر پهنه سراها و اندوه بر پشته‌ها و سنگها و در اشتیاق به پرده‌سرایان و وجد و علاقه به خال و خلخال، فنا کرده‌اند؛ دل‌هایشان به آتش وجد بر زنان زیبا و سرودخوان می‌سوزد و اشک‌هایشان در پی هودج‌نشینان می‌ریزد، وجدشان با دیدن هودج‌هایی که شتران حمل می‌کنند افزون می‌شود و دلدادگی‌شان به دیدار آثار میان سنگ‌ها و ریگ‌ها تازه می‌شود؛ همه این‌ها از غلبه وهم و خیال است، چون وهم، عین

زیبایی مطلوب را که حُسن هیأت حالت در اجسام است و پس از آن چیزی نیست، در نظر آنان خیال‌انگیز می‌کند، و این وهم بر آنان غلبه می‌کند تا عاشق آن محبت می‌شوند و گران‌بهاترین جان‌هایشان را در آن تلف می‌کنند، عشقشان آنان را از جمال حقیقی متجلی بر آن محبت، که فرستاده جهان قدس به جان‌های پاک است، کور می‌کند و چیزها را از غیر محلّ خود طلب می‌کنند، آنان چنان‌اند که در حقشان گفته‌اند:

آیا به بلای مضاعف و رسوم خشک و بی‌حاصل

سلامتی باز می‌گردد و کوری برطرف می‌شود؟

در این محبت است که بسیاری از آمیختگی‌ها و شبهه‌های نزدیک به آن در برخی احوال روی می‌دهد:

تو را کافی است که من سرزنش کننده بلاها هستم

و سنگ‌های بی‌صدای سراها را سخنگو می‌سازم

از کودنی در عشق است که من

خبر دلبران را به کسی بگویم که نمی‌فهمد

و در نزد عوام، پیروی از جنگ و ستیز چهارپایان و دست زدن به منهیات شرعی است که به دیدار می‌افزاید و از جفا می‌کاهد، زوال آن محبت به هنگام مرگ سریع و بی‌نیازی آن در آخرت کم است: خدای بزرگ فرمود: «دوستان در چنین روزی برخی دشمن برخی دیگر می‌شوند مگر آنان که پرهیزگارند» ۶۷/۴۳، درنگ با آن محبت، حجابی از حقایق الهی است.

آورده‌اند که یکی از عرفا مردی را دید که بر گوری می‌گریست، علت گریه او را پرسید، مرد گفت: «آن که در این گور خفته است، محبوب من بود، مرگ او توان شکیبایی از من برده است». عارف به وی گفت: «ای فلانی! تو وقتی عاشق کسی شدی که می‌میرد، به خود ستم کردی؛ اگر عاشق کسی می‌شدی که مرگ نداشت، هرگز به فراق او معذب نمی‌شدی»:

ای دل من! چگونه در دام آنان افتادی؟

با تو پیمان بستم که دام‌ها را رها کنی

آیا هوس و خواری و آزار در عشق می‌جویی؟

خدا بزرگ‌تر از آن است، تو چقدر تیره‌بختی

هرگز به من از وجد بعد از آن شکایت مکن

این است آنچه دست‌هایت با تو کرده است

علی‌بن جهم گفت:

گرفتاری‌های زمان زیاد است و سخت‌ترین آن‌ها

اتحادی است که روز جدائی در آن حاکم باشد

ای دل! چرا خود را به عشق عرضه کردی؟

مگر از هلاکت گاه‌های عاشقان بی‌خبری؟

احوال این گروه از عاشقان، که تنها به جسم عشق می‌ورزند معلوم است، و نیازی به زیاده‌گویی ما در وصف احوال آنان نیست.

فصل - قسم دوم از اقسام عاشقان، کسانی هستند که از راه حسّ به محبت و پس از آن به ادراک عقل می‌رسند با خیال نمی‌مانند و از آن می‌گذرند، و بیشتر خواصّ سالکان، ایشان هستند؛ محبوب این گروه، جمال وابسته به جایگاه آن است، آنگاه پس از دقت در شناخت، آن جمال را از محلّش جدا می‌کنند؛ و آن این است که وقتی چشم صورت حسّی را به خیال فرستاد، فکر، آن صورت با علائق جسمانی را از عوارض بیگانه برهنه می‌کند و ارواح معانی آن را به نفس منتقل می‌سازد، در این وقت نفس از آن صورت لذّت می‌برد، ولی به آنچه از این صورت روحانی در نفس حاصل می‌شود، بسنده نمی‌کند، بلکه کمال معنایی محبوبش را که از راه چشم و از خارج درک کرده می‌طلبد، این طلب از نفس تا با صورت یکی نشده باشد، قطع نمی‌شود؛ این محبت واسطه میان دو طرف است و از حیث به دست آمدن حقایق آن در نفس و لذّت نفس از آن، شریف و بزرگتر از لذّت نیروهای بدنی است، و بیشتر به ذوق گروه سوم می‌انجامد. آن نیز از جهت اینکه متعلّق به شخص معین و منحصر به اوست، ناقص است؛ لذّتش به حضور آن شخص می‌افزاید و از غیبت او می‌کاهد و نفس به چیزی از معنای درک شده که در آن حاصل آمده متکیّف نمی‌شود، چنان که گفته‌اند:

جام عشق را پی در پی سرکشیدم

شراب به پایان رسید و من سیراب نشدم

این محبت، شروط و علائمی دارد، از علامات آن ترجیح و اینار محبوب بر غیر اوست، چه اگر مُحَبِّ بدانند که در عالم کسی در صفت کامل تر و در حسن تمام تر از محبوب اوست، عنان محبتش به سوی او کشیده می شود. و نیز از آن محبت لازم می آید که قلب از غیر محبوب آسوده گردد و جان در جانب محبت او بخشیده شود و در آن برای غیر و برای خود چیزی باقی نماند، بلکه باکل وجود به محبوب روی آورد، حال جمع و حضور این است، چنان که گفته اند:

تورا، نه به بعضی از خود، بلکه با تمام وجود دوست می دارم

اگرچه عشق تو برایم حرکتی باقی نگذارد

کار غیر تو نزد من زشت است

اما اگر آن کار از تو باشد زیباست

و نزد عاشق، عزت و ذلت و منع و عطا و دیگر کارهایی که در محبوب می بیند یکسان است و از غیر او خلاف، همه آن ها را نیکو می بیند بلکه همه آن ها را که از یک محبوب صادر شده، یکی می داند.

و کیفیت پیشرفت از این محبت به آنچه برتر از آن است، کسی راست که خداوند به توفیق خود او را یاری کند، و بداند که صورت حقیقی محبوب همان صورتی است که از او در نزد وی حاصل شده است. نشانه های جسم امور عارضی بدان صورت است، اگر صورت از آن ها جدا شود چیزی نمی ماند، وقتی چنین تصور شود، به معنایی که بدان از امور عارضی بی نیاز شود تعلق می گیرد تا اینکه این صورت مجرد در نفس او سرشته می شود و با آن عاشقانه درمی آمیزد، نفس بدان لطیف و نورانی گشته، انوار علوی را می پذیرد و صورت های روحانی را در خود می بیند، و دائماً به شریف تر وابسته می شود تا آنچه برایش از آن مقدّر شده است برسد. ابن عربی گفت:

در عشق مـجنون عـامر

جز شکایت از دوری و غربت چیزی نیست

مَنْ ضَدَّ مَجْنُونِمْ چُون حَبِيبِ مَنْ

در دل مَنْ و پیوسته نزدیک به مَنْ است

حَبِیبِ مَنْ از مَنْ و در مَنْ و نزد مَنْ است

چرا بگویم: برای مَنْ و با مَنْ نیست؟

اما قسم سوم از اقسام عاشقان: آنان، جمال قدسی جلوه گر بر جانهایشان را از عالم نورانی، ملاحظه می کنند؛ جانهایشان به جهت مناسبت آن نور را می پذیرند و صورت نور در جان آنان سرشته می شود، چنان که صورت خورشید در آینه نوری سرشته است، آنگاه نفس بدان نور متکیف می گردد و به آن جوهریت می یابد، ذات آن صورت را و هرچه از عالم نورانی با آن است می نگرد و آن را از این جهت که همان نور قدسی است دوست می دارد:

با چهره زیبا به روشنایی روز درآمد و درخشان شد

هلال حُسن از آن پدید آمد و ماه شد

نزدیک شد و دل ها را به سرّ خود روشن کرد

و از کوثر شراب وصل نوشاند

شراب روح را در جام پُر نوشیدم

و سرّ حُسن را به عنوان جامه ای سرخ به تن کردم

چشمهایم به هرچه نگریست او را دید

تا همه وجودم چشم شد

این محبت، محبت نهایی است و غرض از هرچه پیش از مقامات محبت بوده همان است، و آن ها محب را به محبت نهایی می رسانند، اگر غرض از آن محبت حق باشد، صفت محبتان و مقام بندگان مخلص خداست، آن محبت مطلوب مردان عارف تام و کامل و آبشخور پاک و زلال است، عزیزتر از آن است که اهل بطالت مدعی آن باشند یا اهل جهالت در آن خوض کنند. به غایت ریاضت قلبی مقرون به یاری الهی می توان بدان رسید، اگر حاصل شود، بیمی از زوال و انتقال آن نیست، چون از اعراض پاک است:

خدا می داند اگر در عشق «عزّه» زیاد طلبی می کردم زیادتى در آن نمى یافتم

از این محبت است که محبت حق تعالی به بنده اش فهمیده می شود و از صریح آیه شریفه: «خدا بندگان خود را دوست می دارد و آنان خدای را» ۵۴/۵، مأخوذ است. معنی محبت خدا به بنده، آسان ساختن راه برای او و توفیق یافتن بنده به شناخت اوست، اگر محبت خدا برای بنده میسر نباشد، او وی را دوست نمی دارد و اگر راهنمایی خدا بر معرفتش نباشد بنده او را نمی شناسد، اگر دلالت او نباشد عدم محض چگونه به معرفت واجب الوجود می رسد؟

وقتی به قرقگاه تو منسوب شدم

جهت من معلوم شد و خود گردیدم و گرنه من کیستم
و اما معنای محبت مخلوق، میل نفس ناقص به ادراک چیزی است که در آن ادراک، کمالی کلی یا جزئی هست تا بدان میل، کمالی را که از ذات خود مفقود کرده حاصل کند، چه در جوهر آن محبت، محبت کمال و سرشتن با آن تاجایی که به نهایت نصیب خود برسد، هست؛ وقتی این محبت انسانی بدین صفت باشد، پس محبت خدای بزرگ به بنده خود چنین نخواهد بود، چون هر جمال و کمال و بهاء و جلال و دوام و بقائی که در عالم هست، بهره از خدا دارد و به او موجود می شود، توجهی از او به غیر، از آن جهت که غیر است، نیست؛ چون خداوند به کمال ذات خود از کمال غیر بی نیاز است، نظر جز به ذات او و محبتی جز به آن نیست، ولی وقتی با نظر تحقیق به کل وجود بنگری، چیزی جز ذات و افعال خداوند نخواهی یافت، هر چه هست اوست و جز او در حقیقت، عدم است. چه کل عالم فعل اوست و در حقیقت محبتی جز محبت به ذات او نیست، زیرا وجود کل افعال به او و از اوست.

لذا وقتی این آیه: «یحبهم و یحبونه» بر ابوسعید میهنی قرائت شد، گفت: به حق خدا بندگان را دوست می دارد، چه دوست نمی دارد مگر خود را، بدین معنی که او کل است، پس محبت و محبوب اوست، اشیاء در ذات خود عدم اند و وجود مطلق حقیقی برای حق تعالی است، چنان که گفته اند:

برای ما از ما جز حال عدم نیست بقاء و قدم برای پروردگار ماست

وقتی مقرر شد که محبت خدا به بنده اش حقیقی است و محبت بنده بدان است

و اگر آن محبت نباشد، اصلاً محبتی در عالم نیست؛ پس آن نسبت کبرایی است که هر نسبتی، چه بالا و چه پست، بدان منتهی می‌شود و بدان می‌رسد و بدان دلالت و راهنمایی طلب می‌گردد:

آنچه پیداست وجه اوست	و آنچه نهان است بزرگتر است
او بسی شک آشکار است	او آشکار و نهان است
نگو: برای من به او رسیدن چگونه است	راه به او از او فهمیده می‌شود

فصل - بدان که حق تعالی در هر چیز به بندگانش تجلی می‌کند و آنان او را در هر دیدنی مشاهده می‌کنند و با هر موجودی او را می‌بینند، این دیدار، به فنای ذات بندگان در ذات وی صورت می‌گیرد، این فنا به معنی حلولی که از صفات محدثات است نیست، بنده به هنگام فَنای خود و از خود بی خود شدن، پروردگارش را مشاهده می‌کند؛ گوئی خداست و چیزی با او نیست و وی اکنون همان گونه است که بود، وقتی که صفات اُنس و سکر احوال بر بندگان غلبه کند نه بر معنای حلولی که شایسته اجسام است، دیگر رهیده گی های محبتان بدین گونه حمل می‌شود، چنان که حلاج گفت:

من آمم که دوستش می‌دارم و آن را که دوست می‌دارم من است

در جهان هستی جز آن که من است نیست

مادو روحیم که در یک بدن حلول کرده است

یا آن گونه که یکی از عرفا و مشایخ صوفیه [ابن عربی] گفته است:

من که قرآن و سوره حمدم	جانِ جانم نه جان در تن‌ها
دل به نجوی به نزد حق دادم	و زبانم بود به نزد شما
دیده بر جسم من مدوز که هست	عدد من زفهم تو بالا
دریم ذات کُن شنا و بین	تو شگفتی به دیدگان پیدا
بین تو اسرار روشن و نیکو	جان معیش سائر زیبا
هر که فهمید اشاره حفظ کند	ورنه کشته شود به تیغ فنا
همچو حلاج عشق چون گردید	آفتاب حقیقتش پیدا
گفت: من حَقَم آن که نپذیرد	ذات او نه تغیر و نه فنا

خلاصه احوال سالکان و مقامات آنان این است و ما مقداری از آن را بر معنی تفصیل آوردیم تا آنان را به میزان ذوقشان آگاه کنیم و بر شرف درجات آنان، به اندازهی که درخور این کتاب است، راه جوییم، بنای کار ما بر اختصار و ایجاز است.

باب هشتم

در مقامات سالکان و احوال عارفان

بدان که مقام نزد محققان، ملکه ثابت از صفات است که سالک با آن روبه‌رو می‌شود، و حال نزد آنان عبارت از تأثر قلب به واردات از محبوب است و به شتاب زایل می‌شود و لذا گفته‌اند: «از هزار حال یک مقام به دست نمی‌آید» در سلوک باید به مقامات و ملکات تکیه کرد نه به احوال.

فصل در شوق - معنای شوق، حرکت نفس به تمام کردن شادی و بهجت نفس به تصور حضور محبوب و آن از لوازم محبت است، چون نفس همواره به محبوب خود مشتاق است. بدان که کیفیت وجود شوق این است که در حقیقت هرچه به گونه‌ی درک نشود، مورد اشتیاق قرار نمی‌گیرد، و نیز آنچه از جمیع جهات درک شود، شوق بدان متصور نیست، زیرا آن حاصل است و حاصل طلب نمی‌شود، شوق به چیزی، باید از یک سو معلوم و از سوی دیگر مجهول باشد، چه، لذت درک چیزی محب را به طلب آنچه درک نکرده است وامی‌دارد و به حرکت درمی‌آورد، مثل اینکه کسی بعضی از صفات محبوب را درک کند و یقین بداند که محبوب غیر از آن صفات درک شده، صفاتی کامل‌تر دارد و لذت این‌ها تمام‌تر از لذت آن‌هاست؛ شوق، او را به طلب لذت نایافته تحریک می‌کند، و به دست آوردن لذت مطلوب و تابع ادراک است. این شوق در این سرای و سرای آخرت سکون نمی‌پذیرد، چون کمال محبوب به حدی منتهی نمی‌شود؛ پس شوق به تحصیل این کمال هم هرگز قطع نمی‌گردد:

شگفتا از آن تشنگی که هر گاه از سلسیل گوارا

بنوشد بر آتش عطش آن می‌افزاید

خنکی آب دهان او آبشار کوچکی است

وقتی جان از آن بنوشد، علاقه‌اش افزون‌تر می‌گردد

یا معنی شوق این است که هر کس صفات محبوب را به طور کامل درک نکند، به تکمیل آن ادراک مشتاق می‌شود، مثل اینکه کسی محبوب خود را در فضایی ابر آگین بر هیأتی ببیند، آنگاه بداند که ابر مانع از کمال ادراک او شده و آن از میان رفتنی است، به دیدار کامل محبوب با زوال مانع اشتیاق می‌ورزد و فزونی شوق وی، به اندازه آگاهی او به افزونی روشنی و کشف در مشاهده است:

وقتی خیمه‌ها به هم نزدیک شود سختی شوق آن روز را از یاد می‌بریم

بدان که تا محبّ به مقام اتحاد نرسد، پرده‌هایی که میان او و محبوب است کشف نمی‌شود، پرده‌ها زیاد و برخی لطیف‌تر و نورانی‌تر از بعضی دیگر است، هر گاه پرده‌یی از آن‌ها برای محبّ کشف شود نفس به کشف پرده‌ی پس از آن مشتاق می‌گردد تا همه آن‌ها به هنگام اتحاد از میان برود، چون آن‌ها مانع از حقیقت مشاهده‌اند و آخرین آن‌ها پرده‌یی است که سبب دیدار ذات محبّ در مشاهده محبوب می‌شود و ملاحظه آن حجاب آلودگی در مشاهده است، وقتی آن پرده به فنای محبّ در محبوب برداشته شد، محبوب را چنان که هست مشاهده می‌کند و اگر این فنا فانی نشود، محبّ محبوب را، جز به اندازه شایستگی ادراکش، نه به اندازه کمال محبوب در نفس خود، مشاهده نمی‌کند؛ چون کسی جز محبّ کمال محبوب را در نمی‌یابد، مادام که پرده‌ها او را پوشانده‌اند، محبّ به حقیقت کمال در مشاهده نمی‌رسد؛ اگر این مشاهده کامل باشد، چیزی در هستی لذیذتر و بزرگ‌تر و والاتر از آن نخواهد بود، و اندک است چیزی که در این سرای از آلودگی‌ها پاک باشد، وقتی این نوع از مشاهده حاصل شد، تشویش شوق آشفته که جای درد است، آرام می‌گیرد و حالتی باقی می‌ماند که آن را حالت اشتیاق نامیده‌اند و آن صفت لازم برای محبت ذاتی و لذت محض است، و به خلاف شوق، دردی در آن نیست، چون آن اشتیاق نفس را به شدت تحریک می‌کند تا به آن حال

کامل برسد و به چیزی کمتر از آن قانع نشود و آن مشاهده حقیقی است، ابن رومی گفت:

چشم به چشم او دوختم جان آرزومند او شد
 آیا پس از دیدار مودّتی هست؟
 چشم از دیدارش فرو بستم تا عشقم فرو نشیند
 دیدم که مهرش افزون تر می گردد
 تشنگی جان را چیزی فرو نمی نشاند

مگر اینکه جان به دیدار جانان نایل شود

تنبیه - بدان که صفات وارد از محبوب، زیاد است و منحصر نمی شود، چون لحظه به لحظه از پی یکدیگر می آید و به اختلاف حالات مختلف است، و در کلّ به سه صفت باز می گردد: صفت جمال، صفت جلال و صفت کمال، محبوب یکی با صفات شادی بخش به نفوس، از جود و احسان و رحمت و امتنان و عطف فراگیر و لطف کامل و رفع حجاب و آسان تر ساختن اسباب نزدیکی و دیگر صفات روشن و بزرگ و نورانی و صفات شادی آور نسبی که سبب خرمی و انس و لذّت و سرور است تجلّی می کند و گفته می شود که او مشاهده صفات جمال است. محبوب یکی به صفات واجب برای او، از عزّ و قهر و عظمت و جبروت و سطوت و قدرت و چیرگی تجلّی می کند و او به خود می نگرد و خود را فقیر و مقهور و ناقص و از میان رفته در عزّ کبریایی و قهر سلطنت او می بیند، و در خود احساس دهشت و وحشت و از میان رفتگی می کند و نزدیک می شود که آثار ذات و نشانه های صفاتش نابود گردد، گفته می شود که او مشاهده صفات جلال است. محبوب یکی به صفاتی که درخور اوست از علم و قدرت و انفراد به خلق و ایجاد و بی نیازی مطلق و قیومیتی که دیگر موجودات بدان قائم اند تجلّی کند و بداند که دارای روشنایی و بهاء و نور فیض بخش بر سایر موجودات است و پیدایی همه آن ها به اوست، بدانها از محبت و شوق به کمال معرفت چیزی در خور می یابد که حقیقت آن را جز پروردگارش کسی نمی داند، گفته می شود که این درخشش گاه صفات کمال است. صفات جمال سبب شادمانی و انس، و صفات جلال موجب فنا و محو، و صفات کمال

موجب محبت و شوق است و لذا گفته‌اند: «هر کس به صفات جمال روشن شود زنده است و هر کس به صفات جلال روشن گردد خطا کار است». شرح و بسط این صفات سزاوار ما نیست، خردها گنجایش بیش از این را ندارند:

بودن من، به غیبت من از بودن است به چیزی که از مشاهده بر من پیدا می‌شود
 مرا از بودن بهره فراوانی نیست ولی شادی موجود بودن آن است
 فصل در انس - معنای انس، شادی دل به دیدار جمال معشوق، بی اطلاع
 رقیب، بلکه با غفلت از گذشته و آینده است. این حال، موجب زندگی عاشق و
 شادمانی او به خوشی عیش و صفای وقت اوست، او با خرمی و شادی روحانی
 خود، می‌پندارد که همه کائنات در صفای وقت و خوشی حال با او شریک‌اند، وی
 آن حال خود را در گل کردن غنچه‌ها و باز شدن دهانه شکوفه‌ها گلگون شدن
 چهره لاله‌ها و نرمی قد و قامت درخت‌بان و لطافت دمیدن نسیم و گشاده رویی
 چهره خندان می‌بیند و به زبان حال می‌گوید:
 ای یاران من! شاخه درخت‌بان سیراب است

و ماه پوشیده و صبح برهنه است
 نرگس خمار، فراموشکار و ابر بخشنده است
 و باران در شکل و هیأت ریحان سرگردان است
 خواب مرا به جامی بفریبید

و خردم را بریاید که نسرین و بان بوی خوش می‌پراکنند
 و بدان که صاحب این حال از عوارض دعوی و ناز کمتر سالم می‌ماند، بیم آن
 می‌رود از مقامی که در آن است، به غیرت محبوب بر آشکار شدن اسرار محبت،
 سقوط کند؛ به نازنده آن لغزان نمی‌گویند، پوزش مست مقبول و عذر صاحب
 دعوی مردود است:

راز در نـزـد آزادگان امانت است

ولی وقتی شراب روان و شفاف شود، چه کسی قوی می‌ماند
 اصل این است که افشای سرّ خدای بزرگ کفر است، اما آن که به توفیق الهی
 مؤید است، هر گاه با این مقام روبه‌رو و هم‌رتبه شود، به ادب لازم سرّ را تأکید

می‌کند و از تعظیم آن جدا نمی‌شود، و هر کس شروط این مقام را نگاه ندارد در مخاطره است، چنان که یکی از عرفا گفت: «در این امر به چیزی رسیدیم که بُرنده‌تر از شمشیر است، اگر چنین میل کنیم در آتشیم».

گاهی در خواصّ برگزیدگان کسی یافت می‌شود که چیزی از این امور، که شکر احوال آن‌ها را ظاهر می‌کند، او را زیان نمی‌رساند؛ چون حق تعالی احوال آنان را بر آنان حفظ می‌کند، چنان که آنان را از آلودگی‌ها پاک و خالص کرده است، آنان پیوسته به دوستی خدا مست هستند و به باغهای جمال از خود بی‌خودند، حُسن‌های عروسان وجود از پشت پرده حرم‌سرای آنان جلوه می‌کند و کهکشان‌ها به نور ایشان روشن است و وقت به آثار آنان جمال یافته، و هستی به نسیم عرفان آنان خوشبوست، گردن زمان به وجود آنان آراسته است، به محبت حق تعالی به تمام جهات شیفته‌اند و در خلوت‌ها با او مُلتمسانه سخن می‌گویند، چه بسا بر بساط جُرأت به هنگام دیدار ذات جمال و از میان رفتن پرده‌های ضلال سرود خوانند:

بامدادان نسیم وصل آنان وزیدن گرفت

به آتش‌هایی که از شوق در قلب من است درآمیخت

شاخه‌های وجد از طرب به حرکت درآمد

و میوه‌های محبت پراکنده شد

آفتاب وصل آشکار شد تا به شعاع خود

سراپرده‌های حجاب را پاره کند

فرستی بر ایمان دست داد که

چهره رضایت تاریکی عتاب را روشن ساخت

باقی ماندم و چیزی نبود که مشاهده کنم

مگر پنداشتم که او عشق من است

چه بسا این حالت بر یکی از عاشقان غلبه می‌کند و او را به افراط در گستاخی

و ا می‌دارد و از او احوال و گفتاری سر می‌زند که جاهلان می‌پندارند آن‌ها کفر و

بی‌دینی است، چنین نیست بلکه آن احوال و اقوال را کسی درمی‌یابد که آن‌ها را

چشیده باشد، از زیادی در صفای وقت خود به امری می‌رسد که با آن به گفتار منکران توجه نمی‌کند: «بلکه دروغ پنداشتند چیزی را که با علم خود به آن احاطه نیافتند» ۳۹/۱۰، این گفتار به زبان دارندگان آن احوال «شطح» خوانده می‌شود. از آن جمله است گفتار مأثور از حلاج (ره) و غیر او مثل ابویزید بسطامی که گفت: «من حَقَم» یا: «من منزَّهم» و بیشتر دارندگان این ذوق کسانی هستند که حق تعالی در حال سکر آنان را حفظ می‌کند و از آنان چیزی خلاف ظواهر شرع سر نمی‌زند تا محتاج به توضیح و تأویل باشد، آنان اهل تمکین در احوالند و یک چشم به هم زدن ملازمت ادب را ترک نمی‌کنند. یکی از ایشان گفت: «بر بساط پایست و از انبساط بیرهیز». و دیگری گفت: «دری از بسط بر من گشوده شد و چنان لغزیدم که چهل سال از مقام خود محجوب شدم». از نشانه‌های صاحب انس این است که خلوت و جمعیت و غربت و وطن نزد او یکسان است، بیمی از محبوب ندارد، چون او را در همه کائنات مشاهده می‌کند و همه هستی را جایگاه آثار و نشانه اخبار و محل انوار و معدن اسرار او می‌بیند:

آتش آنان درخشید و شب تاریک شد

و سرود خوان شتران فریاد بر آورد و راهنما حیران شد

در آن تأمل کردم و به یاران خود گفتم:

ایمن آتش آتش لیلی است بدان روی کنید

وقتی محبّ به نسیم جمال آرامش می‌جوید و درخشش برق جلال پوشیده می‌شود، به بوسیدن نشانه‌ها آرام می‌شود، و آثار را از اخبار می‌پرسد، و به آثار باقیمانده طواف می‌کند، در آن جا می‌ایستد و می‌پرسد تا جان، خانه دوستان و بازیگاه همسالان ببیند، جایی که یادآور ساکنان آن جاست تا با اثر به دیدار راه جوید، و از دمسازان جان‌های آزاده به الفتگاه عشق و جوانی پی برد و متعرّض نسیم خستگی و لاغری شود، و به پیمانگاه‌هایی که با دوستان ساخته شوق و زرد و نسیم خنک جوانی با همسالان بر پهنه آن جایگاه‌ها بوزد:

کشمکش‌های قلبم به طرف درخت «بان» لغزید

مرا با بان کاری نبود بلکه با کسی بود که بان سرای او بود

عادت الهی و حکمت ربّانی، به پیوند انوار به پیکره‌ها و جان‌ها و تن‌ها و معانی به قالب‌ها و پیوند لطیف به کثیف و بالا به پائین جاری است، تا نزدیک به دور و پیدا به پنهان راه نماید، لذا مُحَبِّ بر سرا به ساکن در سرا راه می‌جوید. وقتی به گونه‌یی دیگر از نگاه و به حقیقت بنگری، سراهایی که جایگاه معشوق است، آن‌ها را اطراف قلب و محلّ انوار او می‌یابی، ریگزار «لوی» و نشمین‌گاه پشته‌ها و محل سقوط سنگ‌های آن را نمی‌بینی، در حقیقت مُحَبِّ را کسی می‌یابی که محبوب او از آفاق باطن و پیرامون خاطر به او تجلّی می‌کند، و می‌گویی:

وقتی به منزل شما شوق می‌ورزم به قلب خود نگاه می‌کنم

شما در دوری و نزدیکی با آن نسبتی دارید

به ریگزار «لوی» از سراهای شما می‌نالم

اگر شما نبودید، هرگز به خاک مشتاق نمی‌شدم

نگاهی دیگر می‌کنی، تمام ظاهر و باطن اشیاء را نزد محبوب می‌یابی، معتقد می‌شوی که آثار بیرونی یادآور منزل‌های قلبی و موطن روحانی هستند، و می‌بینی که در دیدار این پداهای، نشان معنایی در پنهان‌ها هست، لذا شرع، احترام به ظاهر را یاد کرده و به معانی شریف و ارواح لطیف اشاره کرده است که از جمله احترام به قرآن را برای دلالت بر معانی کلام خدا سفارش کرده است: «جز پاکان، قرآن را مسّ نمی‌کنند» ۷۹/۵۶، و از آن جمله است حجرالاسود که برکت خدا در زمین، و کعبه که خانه اوست، گرچه ظاهر این‌ها جسم است ولی تأثّر دل از معنی آن‌ها پوشیده نیست:

وقتی ابروی لیلی و چشم او

از پشت پرده و نقابش پیدا شد

اشک چشم را میان خود و او به رسولی برگزیدم

تا اجازه نزدیک شدن بگیرد و در خانه او ببوسد

اجازه نداد مگر به درخشیدن چشمش

و اجازه نداد مگر به بوسیدن خاکش

وقتی محبت بر قلب مُحبّ چیره شد و از صفای شراب آن مست گردید و در بیابان‌های عشق او سرگردان شد، و عشق سوزان و پریشان کننده و در وجد سوزنده او را سوزاند، به هر چیزی که کوچک‌ترین وابستگی به معشوق داشته باشد، طلب آرامش می‌کند و به هر سببی که می‌پندارد او را به مطلوب می‌رساند چنگ می‌زند، به درخشش برق‌ها علت می‌جوید و قلب آرزومند خود را به وزش نسیم‌ها درمان می‌کند، و از ابرها بر پهنه سراها رفع تشنگی می‌طلبد، از فرط علاقه علائم و آثار را می‌بوسد، به ویژه وقتی که قرار از کف داده و پریشانی به جای شکیبایی نشسته باشد:

لیلی را دیدم که در دشت «غضی» اقامت داشت

چه می‌شود اگر در روز طواف ببینمش

حجّ من به لیلی است و قصد «بیت» ندارم

خاک زمین را می‌بوسم وقتی او بر روی آن قدم نهد

وقتی محبّ از این مستی هشیار شد و از این حیرت بهبود یافت، می‌بیند که نگاه به ظاهر آثار او را از مشاهده ذات جمال باز داشته است و توجه به محسوسات در مشاهده ذات نقص و کوتاهی بوده است، در این وقت می‌گوید:

کاش دشت «غضی» نبود و در آن فرود نمی‌آمدند

و نه قرقگاهی که باران به اطراف آن ببارد

و نه نسیم اگرچه شمایل آن شفاف است

اگر بوی خوش شما بازنگشته بود، درختی آن را به هم نمی‌پیوست

محبّ در این حال، میان صحو و سکر است تا در مقام خود به تمکین رسد.

فصل در رضا - رضا، از مقامات سالکان است و معنای آن غایب شدن محبّ از احساس درد، با نهان بودن صورت آن در طبع وی است؛ صبر تحمّل مشقت در کنار مطلوب با احساس درد است و هر دو (رضا و صبر) مانع از حقیقت محبت هستند، چه، حقیقت محبت، این است که محبّ به تمام آنچه از محبوب صادر می‌شود، حتّی دوری، شادمان شود، نه از جهت اینکه او از محبوب دور است، بلکه از این جهت که محبوب مقصود خاصّ اوست، چنان که گفته‌اند:

عشق با من است هر جاکه تو باشی
تأخّر و تقدّمی از آن برای من نیست
سرزنش را در عشق او لذیذ می‌یابم
به یاد تو عاشقم، باید ملامتگران ملامت کنند
شبه دشمنانم شدی و آنان را دوست می‌دارم
بهره من از تو همچون بهره‌ام از ایشان است
خوارم داشتی، خود را به میل خوار داشتم
آن که تو را خوار دارد گرامی داشته نمی‌شود

و این را «عشق عشق»، یعنی دوست داشتن آنچه محبوب دوست می‌دارد، می‌نامند، چون محبّ وقتی تنها وصل را دوست داشت، حظّ خود را بر مراد محبوب ترجیح داده است؛ اگر دوری را دوست داشت، دوری از محبوب را دوست داشته است که با محبّت متناقض است؛ ولی وقتی محبوب به هر دو (وصل و هجر) راضی بود، هر دو را دوست می‌دارد و لاغیر، چنان که در این مورد گفته‌اند:

وقتی تو از دوری من شاد باشی من از شادی تو شاد خواهم بود
از سَرّی سقطی سؤال شد: «آیا محبّ طعم درد را احساس می‌کند؟». گفت:
«نه» سؤال شد: «اگرچه به شمشیر زده شود؟». گفت: «اگرچه هفتاد ضربه شمشیر
بر او بزنند.»

آورده‌اند که به یکی از زیرکان صد ضربه تازیانه زدند، از آن دردی احساس نکرد، بعد از آن یک تازیانه زدند، احساس درد کرد و فریاد کشید، علّت آن را جوّیا شدند، گفت: «چشمی که برای آن تازیانه می‌خوردم، با من بود و مرا می‌نگریست و من از ضربت تازیانه درد نمی‌کشیدم، وقتی او رفت و از من غایب شد، من به خود بازگشتم و احساس درد کردم».

و نیز حکایت کرده‌اند که پشربن حارث گفت: «شخصی را در بغداد دیدم که هزار تازیانه بر او زدند و هیچ نگفت، وقتی او را به زندان می‌بردند، در پی او رفتم و علّت سکوتش را پرسیدم، گفت: «معشوقی که به خاطر او مرا می‌زدند در برابرم بود و به من نگاه می‌کرد». گفتیم: «اگر به معشوق اکبر نگاه می‌کردی چه می‌شد؟»

فریادی کشید و مرده بر زمین افتاد.

چه بسا بعضی از عاشقان به حالی می‌رسند که اگر محبوب به آنان امر کند که: بمیرید. می‌میرند. حکایت شده است که جوانی به کنیزکی عاشق شد، روزی شنید که او می‌خواند و می‌گفت:

نشانِ خواری عشق بر عاشقان، گریه است
به ویژه وقتی عاشق دادِ دهی نداشته باشد

گفت: «ای بانوی من! به خدا سوگند که خوبی، آیا اجازه می‌دهی که بمیرم؟»
کنیزک گفت: «بمیر». جوان، سر بر بالش نهاد و دهانش را جمع کرد و چشمانش را بست، حرکتش دادند، او مرده بود. امثال اینان زیاد است، هر کس عذاب و شکنجهٔ محبوب را تحمل نکند، از حقیقت محبت دور است:

عذاب او در تو شیرین و گوار است و دوری‌اش از تو نزدیکی است
تو نزد من چو منی بلکه تو نزد من محبوب‌تری
از عشق مرا این بس که هر چه را تو بخواهی، می‌خواهم

[حلاج]

و شکی نیست که رضا مقامی بزرگ از بزرگ‌ترین مقامات سالکان و منزلتی والا از منازل محبتان است، هر کس بدان نرسد، از لذت محبت چیزی نچشیده است، از این روی جاهلان آن را انکار کرده و گفته‌اند: وجود رضا ممکن نیست و آن جز صبر نیست. برای کسی که رضا را در خود نیابد، راهی به فهم آن نیست؛ کسی آن را درمی‌یابد که مزهٔ محبت را چشیده باشد، وگرنه آن را نمی‌فهمد، و هر که به رضا رسد و از آن به قبول عذاب و درد پیش رود، او به حقیقت رسیده است، برخی از عرفا به علم بر رضا قناعت کرده‌اند که آن خرسندی محبوب و خروج محبت از اختیار خود است و گفته‌اند:

نهایت آرزوهایم رضای تو است

چون من تو را بزرگ‌تر از خود می‌دانم که هم پیوند من باشی
مطالعهٔ صفت جلال که سبب تعظیم و هیبت است، بدین گفتار می‌انجامد که
شکوه و جلال، کوه‌ها را می‌لرزاند، از آن روی که هیبت مانع خواهش است وقتی

محبّ این صفت را دید، به آنچه محبوبش به آن راضی باشد قناعت می‌کند، لذا بعضی از عرفا با اکتفای به علم بر حال، از دعا خودداری می‌کنند، امّا رضا به گناهان و مخالفت‌ها صحیح نیست، چون با آنچه محبوب می‌پسندد منافات دارد، هر کس به عظمت محبوبش آشنا باشد، آن کشف او را از مخالفت محبوب منع می‌کند، و چنین فکری را به خاطر راه نمی‌دهد؛ بسا این فکر به برخی از عرفا رسیده و او از تمنّای وصال شرم‌منده شده گفته است:

چه بسا بهره‌ما از وصل او منع شده است مگر آرزو کردن‌ها و خواب‌های خوش دیدن
جان‌های ما بدو میل می‌کند و عزّت جلال و هیبت بزرگداشت مانع آن‌ها می‌شود
این مقام همراه محبّ است و از او جدا نمی‌شود، ولی به حسب ناتوانی و توانایی سرشت‌ها، قوی و ضعیف می‌گردد، [ابو عثمان حیری] گفت: «مدّت چهل سال حق تعالی مرا در حالی بنداشت که من آن را نپسندم و به غیر آن مرا نقل نکرد که از آن خشم گیرم»، که به دوام رضا اشاره دارد، و بی‌شک رضا مقام است، به خلاف کسی که آن را حال می‌داند؛ چون حال ادامه نمی‌یابد.

فصل در خوف و رجا - خوف و رجا دو مقامات عوام محبّان سالک است، معنی خوف طلب آگاهی بر فوت محبوب یا هجوم مکروه است؛ و رجا طمع نفس در رسیدن به مطلوب از محبوب است، رجا از صفات کسی است که روح جمال را دیده و خوف از صفای کسی که عزّت جلال را دیده است؛ وقتی این دو ادامه یابند و هر یک از آن‌ها ملکه شوند، مقام نامیده می‌شوند. شکی نیست که این دو مقام، در آغاز سلوک ملازم محبّ هستند، چه هر کس چیزی را دوست بدارد، به پایداری و دوام آن امیدوار و از فقدان و بریدن از آن ترسان است؛ ولی وقتی یکی از این دو صفت بر محبّ غلبه کند و دوام یابد، محبّ بدان صفت نام می‌گیرد؛ متّصف شدن محبّ به یکی از آن‌ها با نبودن دیگری نقص است، چون خوف موجب وحشت از محبوب است و آن از بزرگ‌ترین حجاب‌هاست، و مجرد رجا محبّ را در خودپسندی و بی‌ادبی می‌افکند، سلوک سالک به میانه‌روی او در آن دو صحیح می‌شود.

وامّا قبض و بسط، این دو صفت بر قلب محبّ وارد می‌شوند و چه بسا از سببی

پنهان هستند و هرگز ظاهر نمی‌شوند و لطیف‌تر از خوف و رجا و خاص‌تر از آن دو برای محبتان می‌باشند و اغلب از خوف و رجا صادر می‌شوند، چون خوف، قبض (گرفتگی) و رجا، بسط (شادمانی) می‌آورد، چنان که یکی گفت: «خوف، دلگیرم می‌کند و رجا دلم را می‌گشاید و حقیقت مرا جمع می‌کند و حق پراکنده‌ام می‌سازد».

فصل در مراقبه - مراقبه در رتبه بالاتر از خوف و از مقامات محبتان محقق است و معنای آن علم قلب به دوام دیدار محبوب برای اوست، محبت پیوسته ساکت و هم‌او جمع و فکرش در محبوب شدید و از غیر محبوب روی گردان است: گویی محافظی از جانب تو خاطر من را نگاه می‌دارد

و محافظی دیگر چشم و زبان من را حفظ می‌کند
یعنی محبت مانع می‌شود که غیر محبوبش در دل او خطور کند و زبان را از سخن گفتن به غیر محبوب، چشم را از نگاه کردن به غیر او و گوش را از شنیدن سخن غیر او نگاه می‌دارد، اگر سخن بگوید از او و اگر بشنود از اوست و اگر نگاه کند به او می‌نگرد، نصیبی، چه ظاهر و چه باطن، در محبوب برای غیر محبت نیست چنانکه گفته شده:

وقتی ما به عمل صالحی تو را نیایش کنیم
تو چنانی که ما ثنایت می‌گوییم و برتر از آنی که ما ثنایت می‌کنیم
و اگر در نطق، لفظی به غیر تو

ظاهر شود، غرض ما از آن تو هستی
هر کس به حقیقت این مقام رسد، توجه به خلق برایش ممکن نیست، از دیدار خلق نمی‌آساید و به سخن آنان گوش نمی‌دهد و با آنان شاد نمی‌شود، پوزش به آنان نمی‌برد و به ذات آنان نمی‌نگرد، و اگر به خلق بنگرد، از این جهت است که آنان آفریده محبوب و وجودشان به محبوب و نسبتشان به محبوب است، او به سرّی می‌نگرد که قیام خلق بدان است و به خلق نمی‌نگرد، محبت در این حال با آفریننده است نه با آفریده، او را حاضر با خلق می‌بینی در حالی که او باطناً غایب از آنان است:

برادران صادقی هستند که از سخن آنان خسته شدم

و چشم و زبان از آنان نگاه داشتم

پارسایی، مرا از آنان باز نمی‌دارد

تو را در هر جایی و هر کسی مشاهده می‌کنم

هر کس لذت مناجات با پروردگارش را چشید، و اطلاع خود را بر راز دلش و شهودش را به باطن امرش و نهان خردش دانست و برایش مسلّم شد که در هر چیز محبوبش را می‌بیند و سخن او را از هر گوینده و خاموشی می‌شنود، چگونه با دل خود به غیر محبوب گوش می‌دهد؟ یا چگونه به بهره‌مندی از غیر محبوب قانع می‌شود؟ ولی کسی که به مراعات خلق گرفتار آید، به امر حق برای آنان تنزّل کند، به سخن آنان گوش فرا می‌دهد و به احوالشان می‌نگرد و قلبش با دگرگون کننده آنان در انواع دگرگونی قرار می‌گیرد و او را در هر تفرقه و جمعی مشاهده می‌کند: از فهمیدن سخن مشغول ماندم

جز چیزی که از تو بود، و شما مشغولیت من هستید

نگاهم را به سخنگویم ادامه می‌دهم

که بشنوم، و خردم نزد شماست

فصل در هیبت - معنای آن وجود تعظیم در دل است، که مانع نگاه به غیر محبوب می‌شود، این مقام برای محبّ ذاتی است و از وی جدا نمی‌شود، مگر اینکه به هنگام تجلّی صفات جلال شدیدتر می‌گردد. خوف، با وجود رجا از میان می‌رود و هیبت، جز با نبودن مشاهده و بازگشت به حسّ، قطع نمی‌گردد، اگر محبوب یک چشم به هم زدن از محبّ غایب و از شهود محبوب خالی شد، حتماً جان از تن او می‌رود، آیا جسد بی‌روح باقی می‌ماند؟

به او شوق می‌ورزم وقتی پیدا شود از بزرگی او ساکت می‌مانم

از ترس نیست، بلکه از شکوه و حفظ جمال اوست

و از لوازم آن، آرامش قلب از اضطراب و دوام حضور و بی‌توجهی به اغیار و نگهداری اسرار است. چون حق تعالی بر محبّ خود غبطه می‌خورد و می‌شورد که با اطلاع به وی در قلبش به غیر او تعظیمی بیابد. و یکی از عرفا تعظیم برای

محبوب را منع کرده است، که ذکر محبوب به اجلال و تعظیم او و تحقیر خود، بر زبانش جریان یابد و گفته است:

یادتان نکردم مگر اینکه فراموشتان کنم

فراموشی از روی تعظیم است نه از اهمال و سهل انگاری

وقتی به یاد می آورم که شما کیستید و من چگونه ام

یاد شما را بزرگ می دارم تا بر خاطر من جاری شود

مُتَنَبِّی در معنای بزرگداشت محبوب و پوشیده داشتن سَرِّی که دل ها بر آن می پیچید گفته است:

دوستی آنان را بزرگ داشتم تا چون منی

آن را پلید نکند، دوستی آنان از پلیدی پاک است

به غیر آنان عشق ورزیدم و غرضم آنان بود

شُم اسب به پیشانی گورخر فدا داده می شود

فصل در غیرت - غیرت، از لوازم محبّت است و محبّ و محبوب بدان وصف می شوند، هر یک از محبّ و محبوب بر خود و بر حبیب خود غیرت و غبطه دارند، غیرت محبّ بر خود، این است که نصیبی در محبّت برای غیر محبوبش نباشد اگرچه کم باشد، بلکه خود را شایسته دوستی حبیب بیند تا به چیزی که غیر محبوب است محبوب را دوست ندارد، او را به او، نه غیر او، دوست بدارد، لذا به هنگام مشاهده محبوب از خود فانی می گردد. اما غیرت محبّ به محبوب، برای این است که هر کس اهلّیت محبّت ندارد و اهل دعوی و نیرنگ است و قدم راسخ در حقایق ننهاد، به محبّت محبوب متّصف نشود.

لذا وقتی یکی از عرفا آذان مؤذن را شنید به او گفت: «سرنیزه و روزنه مرگ است!» چون او غبطه می خورد که از حقیقت آنچه از صفات محبوبش ذکر شد، غافل مانده است، چه اگر حقیقت مذکور را، چنان که واجب بود، تصوّر می کرد، آن تصور را به هر آنچه شنیده بود ترجیح می داد.

چه بسا این مقام بر محبّ متوالی می شود تا از خود به محبوبش غبطه ورزد، چنان که از یکی حکایت شده که به او گفته شد: «می خواهی او را

ببینی؟» «گفت: نه». گفتند: «چرا؟» گفت: «چنان جمالی را از نگاهِ مثل خود منزّه می‌دانم».

شبلی (ره) گفت: «حقیقت محبت این است که بر محبوب غبطه بخوری که مثل تو او را دوست بدارد».

من به دیدگان خود که به تو می‌نگرند حسد می‌برم

که وقتی به تو می‌نگرم آن‌ها را بسندم

تو را می‌بینم در شمایی که سبب آشوب من است

خطر می‌کنی و من از تو بر تو تعصب می‌ورزم

این، معنایی باریک است و کسی آن را می‌فهمد که از محبت خالص حقیقی ذوقی داشته باشد.

غیرت محبوب بر خود، از علم محبّ به کمال ذات محبوب و بدایع جمال صفات او و به یگانه بودن او در صفات جلال و کمال، و بی‌نیازی به غیر محبوب، نشأت می‌گیرد و این صفات شایسته حق تعالی است:

با کمال زیبایی به ما غرور و تکبر ورزید

زن جوانی است که فتنه‌ها در پیرامون آن سخن می‌گویند

در حاضر آمدن ما کوشید تا وقتی به

آینه نگاه کرد چهره زیبایش او را نهی کرد

پاداش من از حُسن‌های او جز این نبود که

شوق، مرا فریفت و اندوه مرا ناتوان ساخت

از شگفت‌ترین احوال محبت این است که محبوب بر قلب خود برای محبّ غبطه برد که به غیر او بنگرد در دوستی او وفا کند و پیمانش را نگهدارد، و کسی جز محبّ به اسرار محبوب اختصاص نیابد و غیر او به چیزی از نزدیکی و گزینش که او رسیده است، نرسد، زیرا کسی که جان خود را در حقّ محبوب بخشیده و کسی که از بخشیدن جان در آنچه می‌خواهد و مطلوب اوست، بخل ورزیده یکسان و برابر نیست.

لذا آورده‌اند که یکی از صاحب‌دلان شنید که محبّی محبّ خود را به عتاب

سخت مورد سرزنش قرار داد تا جایی که آن عتاب در دل شنونده اثر گذاشت، بعد از آن سامع خواست که محبوب را به عتابی که در حقّ محبّ بیچاره کرد، سرزنش کند؛ محبوب با روپندی بیرون آمد، از او در این مورد سؤال شد، گفت: «محبّ، سختی عتاب مرا تحمّل کرد و از وطنش به نزد من مهاجرت کرد تا به دیدار چهره من نایل آمد، من روانمی دارم که غیر او به چهره من بنگرد». این، غیرتِ محبوب به محبّ است:

آیا دو چشم غزال ریگزاران را از من به سوی شما

برای لیلی در بیابان به نگهبانی بر ما گماشته‌اند

من با قلب خود به لیلی رشک می‌برم و او بر من

عشق، شگفت‌انگیز است

فصل در ذکر - ذکر، از علامات محبّ دلپاخته به ذکر محبوب است، هر کس کسی را دوست بدارد بیشتر به ذکر او می‌پردازد، اگرچه محبّ به غیبت از محبوب خود و فراموش کردن او عقیده ندارد، و چیزی زشت‌تر از ذکر حاضر نیست، جز اینکه زبان محبّ به ذکر محبوب خود سرشته و جبلّی است، از این رو گفته‌اند: محبّ وقتی ساکت شد، هلاک می‌شود و عارف وقتی سخن گفت به هلاکت می‌رسد. قصدشان از آن سخن، ذکر اسرار محبّتی است که کشف آن بر نااهلان منع شده است، علی بن حسین (ع) گفت:

ای بسا گوهر علمی که اگر آن را فاش کنم

به من گفته می‌شود: «تو از بت‌پرستانی»

مردان صالحی خون مرا حلال می‌دانند

در حالی که زشت‌ترین آورده خود را نیک می‌بینند

و علی (ع) فرمود: «با مردم به اندازه خردشان سخن بگویید، آیا دوست می‌دارید که خدا و رسولش تکذیب شوند؟».

ذکر، به سه قسم تقسیم می‌شود:

ذکر زبان که از دل برآید، این ذکر را بیشتر تکرار می‌کند و تکرارش را گوارا می‌داند و شنیدن آن را از غیر او دوست می‌دارد اگرچه به قصد سرزنش و ملامت

باشد، چنان که گفته‌اند:

ذکر کسی را که دوست می‌دارم تکرار کن ولو ملامت من باشد
که گفتگوی محبوب شراب من است

تا گوشم کسی را که دوست دارم شاهد باشد
اگرچه به حدّ میدان ملامت، نه به طیف خواب من دور باشد
ذکر محبوب به هر شکلی برایم شیرین است

اگرچه ملامت گرانم آن را به دشمنی پیامیزند
ذکر دوم، ذکر خواصّ و ذکر قلب است، معنای آن تصوّر حقیقت محبوب در
قلب و گرد آوردن کلّ آن حقیقت است، این ذکر همان مناجات است و مناجات
روح نامیده می‌شود. از شروط این ذکر آن است که زبان در آن حرکت نکند، چون
زبان موجب تفرقه است اگرچه از معنایی که در نفس است بیان کند:

وقتی همدیگر را ملاقات کنیم، من خواهان عتاب او می‌شوم
دل‌ها در سینه‌ها یکدیگر را عتاب می‌کنند
به زودی خاموش می‌شوم او را ملامت نمی‌کنم و او مرا

ملامت نمی‌کند چون دل از دل آگاه است^۱
غرض، زبان جان است نه زبان تن، چون گوینده جان است و زبان وسیله آن.
ذکر سوم، ذکر سرّ و آن از مقامات واصلان از خاصّ الخاصّ و معنای آن
غیبت کلی ذاکر از مذکور است تا رسمی برای ذاکر نماند و مذکور ذاکر شود، در این
ذکر، شرط نبودن ذاکر است، چنان که در ذکر دوم نبودن زبان شرط بود.

۱. القلبُ یهدی إلى القلب، حدیث نبوی. (م)

باب هشتم

در درجات و اصلاص از اهل تمکین

بدان که شرط سالک این است که پیوسته و مدام پیش برود و با چیزی درنگ نکند، چون او وقتی محبوب خود را بر صفتی دید با آن متوقف می‌شود، و آن عین حظّ او از محبوب است و به آن از زیاده‌خواهی مسحوب می‌ماند. همواره در مراتب کمال به مرتبه‌یی پس از مرتبه دیگر متطوّر و متغیّر می‌گردد، و هرگاه حالتی بلند مرتبه یافت، با حصول آن حالت آمادۀ انتقال به آنچه کامل‌تر از آن است، می‌شود:

پیوسته از دوستی تو در منزلی فرود می‌آیم که خردها به هنگام نزول آن حیران می‌شوند
آنگاه پیوسته چنین است تا به حالت دهشت و وحشت برسد، در آنجا نفس از عالم حسّ و بلکه از عالم خاصّ خود که بدن و نیروهای آن است، بیرون می‌رود و علوی می‌شود و به بالا رفتن و پیشرفت اهتمام می‌ورزد، و غیر محبوب را ترک می‌کند و آن مقام آزادگی است. آزاده کسی است که چیزی از هستی و عوارض آن، او را بنده نمی‌کند؛ بلکه چیزی جز محبوب او را بنده نمی‌سازد، وی در نسبت به هستی، آزاده و نسبت به محبوب بنده است، چه بنده محبّ مطلقاً نیازمند و محبوب مطلقاً بی‌نیاز است، [حلاج گفته است]:

دلم عشق‌های پراکنده داشت	وقتی چشم تو را دید عشق‌هایم جمع شد
به آن که حسد می‌بردم، بر من حسد می‌بُرد	وقتی تو مولای من شدی من سرور مردم گشتم
دنیا و دین مردم را به آنان واگذاشتم	ای دین و دنیای من! به عشق تو سرگرم شدم

به هنگام رسیدن به این حدّ از تجرّد، بیشتر مقامات و احوال از میان می‌رود، اگرچه پیش از این شرط سلوک به سوی محبوب بودند، اکنون حجاب می‌شوند؛ مثل شوق که منظور از آن حرکت قلب برای رسیدن به مطلوب است، وقتی محبّ به کشف و عیان رسید، شوقش از میان می‌رود، چنان که گفته‌اند:

معنایی برای شکایت شوق نیست برای کسی که عیان از او زایل نشود
مثل رضا که دو معنی دارد: یکی تحمّل درد برای چیزی که امید ثواب در آن
هست، دوم غیبت از درد به دیدن پاداش بر آن، و در حقیقت برای درد نزد محبّ
وجودی نیست و همه آنچه از محبوب صادر می‌شود، لذّت محض است، چنان که
گفته‌اند:

«هر آنچه محبوب بجای آرد محبوب است»

وقتی رضا حجاب باشد، صبر به حجاب بودن شایسته‌تر است، و همچنین
خوف و رجا برای غیبت محبّ از آن به شهود، عین جمع است، اما احوال مثل: فصل
و وصل و قرب و بُعد و غیبت و حجاب و ذکر و نسیان، در این جا به کار نمی‌روند،
چون این مقام از آن‌ها منزّه است و روی داده‌های است که از انفصال و جدایی خبر
می‌دهد و کاربردشان مجازی و بی‌فایده است و غنایی در آن نیست:

وقتی خانه‌ها متعرّض بنده‌یی شوند

یاد و فراموشی باقی نمی‌ماند

از چشم آنان امان بخواه و آیا

برای آن که حامل عشق باشد، از چشم‌ها امان هست؟

به هنگام رسیدن به این اندازه از تجرید، صورت محبّت بر محبّ غلبه می‌کند و
ذات او از آلودگی‌های عارضی پاک می‌شود، و وقتی پاکی آن کمال یافت، آینه
نوری آماده برای ورود صورت‌های زیبا از محبوبش می‌گردد، و محبّ، آن
صورت‌ها را به دیده کمال شایسته کمال محبوب ملاحظه می‌کند و از آن‌ها متنعم
می‌شود، او آن صورت‌ها را که در خارج زیاد است به صدور از یک ذات، یکی
می‌بیند، و نظری به ذات‌ها و نفس‌های آن‌ها ندارد، چون تفرقه از لذّت مشاهده
مانع می‌شود و پراکندگی بعد از جمع در پی دارد، و جمع کامل‌تر است؛ چنان که

حلاج گفته است:

آنچه از تو آشکار شود، بزرگ می‌دانم چون آن بزرگی و جلا از تو دارد
تو ای نور دل من! بزرگ‌تر از آنی که تجلی کنی
همه وجود مرا فنا کردی چگونه تجلی شده را رعایت کنم
و اما قول [حلاج]:

دوست می‌دارم نه برای ثواب بلکه دوست می‌دارم برای عقاب
به همه آرزوهایم رسیدم جز لذت وجد حاصل از عذاب

این گفته، گرچه از سکر پدید نیامده، کامل نیست، بلکه در حقیقت کوتاهی از محبوب است، چون هرچه از ذات واحد صادر شود، با نظر به آن ذات زیبا، نه نظر به ذات‌های افعال، واحد است؛ و اگر محبوب به عقاب و ثواب راضی باشد، هر دو یکی است، بنابراین وقتی ذات محب با محبوب یکی شد، محال است که صورت عقاب را ببیند، چون اعتقاد او این است که ذاتش ذات محبوب است، چگونه آدمی ذات خود را عذاب می‌کند؟ نزد او صورت خارجی ارزشی ندارد، چون آن بی‌مناسبت است و ارزش مناسبت بهتر و نزدیک‌تر و خصوصیت آن به دل بیشتر است، لذا این گوینده، به نبودن وجود این لذت برای عذاب، علیه خود اقرار کرده است، چنان که آن را به ثواب یافته است، تصور نمی‌رود که محب هجر و عذاب و دیگر افعال متضاد را به حسّی متغایر ببیند، چون فعل به دو چیز تعلّق دارد که یکی فاعل و دیگری قابل است و آن خلاف اتحاد است؛ اتحاد، امری عقلی و ذهنی است و خارجی نیست. به حسین بن منصور حلاج گفته شد: «آیا محب از محبوب خود شکیبایی دارد؟» گفت: «صبر چیزی از خود محال است، وقتی محبت راستین شد همه درهم می‌آمیزد و جدایی محال است»، و چنین سرود:

شکیبائی ندارم آیا تن من از دلم شکیبایی می‌کند؟
جان تو با جانم در نزدیکی و دوری‌ام، درهم آمیخت
من توام چنان که تو من و مراد من هستی

حکایت کرده‌اند که سخن‌چینان لیلی را نزد قیس مجنون یاد کردند، خشمگین شد و گفت: «ما هرگز از هم جدا نبوده‌ایم، من، لیلی و لیلی، من. چگونه

آدمی خود را فراموش می‌کند؟». یاد در محل حضور، فراموشی است، چون ذکر به فراق اذن می‌دهد و آن محال است، چنان که گفته‌اند:

تو را یاد نمی‌کنم مگر اینکه

نطق و فکر و ذکر من به هنگام یاد تو مرا دور سازد

تا جایی که گویی نگهبانی از جانب تو

مرا می‌گوید: «بپرهیز، وای بر تو و یادآوری تو

آیا نمی‌بینی که شواهد حق آشکار شد

و همه چیز از معنای او به معنی تو پیوست»

به یکی از عارفان در حال جان‌کندن گفته شد: «بگو: لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» گفت: آیا من به نزد او باز نمی‌گردم؟». به دیگری که جان می‌بخشید گفتند: «بگو: لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ». چنین سرود:

من اگر بمیرم، عشق در میان دل دارم و بزرگان به درد عشق می‌میرند

وقتی غیبت از محبوب، غیر ممکن باشد، دیدار ظاهری خواستن، اقرار به حجاب است. لذا در حق پیامبر و سرور و مولایمان محمد (ص) گفته شده است: «دل آنچه را دید دروغ ندانست» ۱/۵۳، چون وی مقامی کامل‌تر از موسی (ع) داشت، این در حق پیامبرانی است که به کمال مخصوص‌اند و همواره اهل حضورند، پائین‌تر از آنان اولیایند که در اوقات عزیزالوجود برایشان چنین چیزی متصور است، و دوام مشاهده ندارند مگر اینکه از این تن‌ها جدا شده در پیشگاه قدس حضور یابند، یا به مرگ حسی که بیشتر است، یا در زندگی و به هنگام جدا شدن از قوای بدنی و تجرد کلی که نادر است، و یا کسانی که پائین‌تر از آنان هستند و سالکان محب‌اند، اینان در دیدار ظاهری یادآور محبوبشان، معنایی افزون می‌یابند که آنان را، به جمال و دیعت نهاده در ذات‌های زیبا که از تجلیات عالم جمال کلی است، تشویق می‌کند؛ لذا دیدن یادآور پیونددهنده به آن عالم را طلب می‌کنند، معاینه ظاهری دری برای این پیشگاه است، چنان که گفته‌اند:

اگر برای کوچیدن با جسم خود، شب را به روز آورم

قلب من همواره نزد شما اقامت دارد

ولی دیدار معنایی لطیف دارد

که موسای کلیم خواستار آن بود

قاعده - بدان که هر مقامی نسبت به مادون، کمال و نسبت به مافوق، نقص است، لذا گفتند: «نیکی نیکان، بدی نزدیکان است». آدمی دو حالت دارد: حالتی که در آن از خود فانی و به محبوب موجود است که آن حالت جمع نامیده می‌شود، چون وقتی از خود فانی شد از دیگر عالم هم فانی می‌شود، چه نفس او نزدیک‌ترین چیزها به اوست. و حالتی که در آن به خود می‌نگرد، حالت تفرقه نامیده می‌شود. هر کس در حالت جمع باشد، محبوب خود را در همه چیز می‌بیند و سخن او را از هر چیزی می‌شنود، ادراکش به چیزی غیر چیز دیگر اختصاص نمی‌یابد، بلکه جزئی در او باقی نمی‌ماند که خالی از محبوب او باشد، برای اینکه محلّ ادراک او جزء جزء نمی‌شود تا جزئی را درک کند و جزء دیگر را درک نکند، بلکه در آن حالت، بر این عقیده است که محبوب خود را با هر ذره‌یی که در اوست آشکارا و نهان مشاهده می‌کند، چنان که گفته شده است:

اگر جسم من تکه تکه شود،

با تمام گوهر و کلّ قلب که در اوست، همه عشق را می‌بیند

این سخن، بنا بر مسامحه و سهل‌انگاری است، جسم مجرد چیزی را درک نمی‌کند، ادراک از آن نفس است و آن جزء جزء و قسمت نمی‌شود، چون تجزّی و تقسیم از عوارض اجسام است، و ادراک محبّ به کلیّتی است که قسمت‌پذیر نیست، چنان که گفته‌اند:

وقتی بر من جلوه کند کلّ وجودم چشم می‌شود

و اگر با من آهسته سخن گوید همه وجودم گوش می‌شود

آورده‌اند که مجنون بنی‌عامر به آهویی رسید که در دام شکارچی افتاده بود، چشم آن را همانند لیلی دید، آزادش کرد و گفت:

ای همگون لیلی به سلامت برو و شادمان و خوش بپر

لیلی تو را از مرگ نجات داد و از دست و پای تو بندها را گشود

دید آن دستی که آهورا آزاد کرد، دست لیلی بود، چون فعلی که از او سر زد، از

یک جان بود و او به کلی در مشاهده محبوب، خود را فانی کرده بود. و نیز آورده اند که یکی از محبتان، عاشق کنیزک خود شد، کنیزک بیمار گردید و محبّ برای او آتش می بخت، با قاشقی که در دست داشت و مشرف به آتش بود، شروع به هم زدن آتش کرد، کنیزک فریاد کشید و «آه» گفت، مرد ترسید و از خود شد و آنچه در دستش بود افتاد، با انگشتان خود آتش داخل دیگ را هم می زد و نمی فهمید؛ کنیزک نگاهی به او کرد و او را در آن حال دید و گفت: «سرورم! این چیست؟» مرد گفت: «این، از «آه» گفتن تو است». و این نهایت غیبت از احساس در مشاهده محبوب است. خداوند در آن مورد از زنان مصر خبر داد که غرق در مشاهده چهره یوسف شدند و دستهایشان را بریدند و نفهمیدند و دردی احساس نکردند و از خود شدند و گفتند: «این بشر نیست» ۳۱/۱۲، در حالی که یوسف بشر بود، او را فرشته یی بزرگ پنداشتند، در حالی که او فرشته نبود، از یوسف صورت باطنی و فرشته سان او را دیدند و صورت ظاهری بشری او را ندیدند. چنان که گفته اند:

او را ناگهانی دیدم و مبهوت شدم نزد من نه شناخته بود و نه ناشناخته

اما در میان اهل تمکین در احوال، چنین اثری روی نمی دهد، چون این واردات را برمی تابند و نیروی مقابله با آنها را دارند، چنان که همسر عزیز مصر مثل دوستانش عمل نکرد و دستش را نبرید، این اثر به هنگام ورود این پرده های ناگهانی و بی پایداری نفس حادث می شود، چنان که کسی کور زاده شده باشد، و مدّتی از عمر را در آن حال بماند، آن گاه یک دفعه بینا شود و عین چیزها را ببیند، چیزی از اشیاء نزد وی حاصل می شود که تا آن زمان مشاهده نکرده بود، آدمی جز به دیدن شکلی بیگانه و شگفت آور متأثر نمی شود، آسمان ها و زمین و عجایب میان آنها را می بیند و متأثر نمی شود؛ عارفان، معروف و مطلوب خود را پیوسته در همه هستی می بینند که در کل موجودات و به جمیع حالات بر آنان تجلّی می کند، غیر او را نمی بینند و در هستی جز او را مشاهده نمی کنند، بلکه خود را هم با ملاحظه محبوب ملاحظه می کنند:

هر چیزی را که می بینم دیدگاه آن برای دیده پدیدار می آید

چهره کسی را که دوست می دارم در آن مشاهده می کنم

آیا عاشقی هست که به چهره تو عشق نورزد؟
و آیا دمی هست که سیراب شدنش از تو نباشد؟
یادآوری نیست که تو را یاد نکند
و رونده‌یی نیست که قصدش راه تو نباشد
چیزی نیست که تو در آن ممثّل نباشی

هر همانندی که به چشم من آید تو در آن مقیمی
این، روش محققان است، هر کس ذره‌یی از این مقام را ادّعا کند و ببیند که در
عالم کسی هست که در ذات و صفت کامل‌تر از محبوب اوست، از حکم محبت
خارج شده است. حکایت کرده‌اند که یکی مدّعی عشق کنیزکی بود، روزی آن
مرد کنیزک را دنبال می‌کرد و آن دو بر بلندی بودند، کنیزک به او گفت: «کاش
خواهرم را می‌دید که زیباتر از من است». مرد گفت: «او کجاست؟» زن، به جایی
اشاره کرد، وقتی مرد بدان جا نگاه می‌کرد، کنیزک او را از بالا به پائین افکند و
گفت: «هر کس مدّعی عشق ما باشد، به دیگری ننگرد». لذا معصوم فرمود:
«دوستی چیزی تو را کور و کر می‌کند» یعنی از نگاه به غیر محبوب، کور و از
شنیدن سخن و نجوای غیر محبوب، کر می‌شود.

تنبيه - اما آنچه در غیبت از صورت‌های جسمانی برای عشق به مجرد کمال،
ذکر کردیم؛ دلیل آن حکایت مردی است که عاشق کنیزکی شد، پس از مدّتی یکی
از چشمهای زن کور شد و با آن چیزی نمی‌دید، زمانی طولانی گذشت و مرد از آن
اطلاع یافت و جریان را از او پرسید، زن گفت: «پیش از این آن را ندیدی؟» گفت:
«نه». زن گفت: «وقتی با چشم محبت به من نگاه می‌کردی، جز کمال چیزی
نمی‌دید و نقص من ظاهر نبود، اکنون آن محبت رفته است». در این مورد
گفته‌اند:

چشم خرسندی از دیدن هر عیّی، ناتوان است

ولی چشم خشم، بدی‌ها و عیب‌ها را آشکار می‌کند

از دارندگان این شأن کسی است که دیدن انوار جمال بر او غلبه می‌کند و او را
از مشاهده ظاهری صورت‌ها غایب می‌سازد، بلکه به آن‌ها نمی‌نگرد چون نزد او

موجب تفرقه شده، او را از آستان شهود خارج می‌کنند.

حکایت شده که لیلی عامریه، قیس مجنون را در آغوش کشید، مجنون نگاهی به لیلی کرد و گفت: «دست از من بردار، آنچه از تو با من است، مرا از تو باز می‌دارد»، چون غرق در مشاهده صورت جمال باطنی شکل یافته در ذات خود بود، به گونه‌یی که برای صورت خارجی لیلی جایی باقی نمانده بود، صورت باطنی در حقیقت همان مناسبت برای نفس است، بلکه آن صورت نزد مجنون و صورت خارجی، حجابی از آن بود؛ اگر صورت خارجی شرط حصول باطنی است، این غایت حضور است و فنای در مشاهده نامیده می‌شود، چه اشتغال به رؤیت سبب خارجی، مانع از مشاهده جمال حاصل در باطن است، و گویی آن دو به صورتی با هم مغایرند؛ آنچه غیر مقصود باشد؛ حجاب مقصود است؛ لذا در این مقام آنچه قبلاً شرط بود، حجاب می‌شود حق تعالی در هر چیزی به برخی از عرفا تجلی می‌کند و حجابی آنان را از حق پوشیده نمی‌گذارد:

جان من شما را بر هر گوهری مصور ساخت

هر جا نگاه می‌کنم، جز شما را نمی‌بینم

گاهی در میان خواص اهل تمکین کسی پیدا می‌شود که به مشاهده ظاهر قالب‌ها اعتماد می‌کند، تا اثنای سوزان تجلی برای محل پوشیده بماند، چنان که حضرت (ص) با دست خود به شانه عایشه می‌زد و می‌فرمود: «ای حمیرا! با من سخن بگو»، تا بعضی از صفات جلال کشف شده بر او که موجب محو ذات بود، از وی مستور شود؛ و به محسوساتی که محل رحمت بود فرود آید و بر مرکب رسالت در حق امت باقی بماند:

شکوه عزّ او مرا بیمناک کرد

وقتی که خیمه‌های او از دور دیده شد

ای یادآور! یاد او را در گوش من بازگو

تا کلام او زخمی را که در دل است بهبود بخشد

و همچنین یک بار بر شبلی (ره) وارد شدند و او موی خود را به موچینی که در دست داشت می‌کند، و در آن مورد از او سؤال شد، گفت: حقیقت برای من روشن

است و من قلب آن را ندارم، من درد را بر خود وارد می‌سازم و امیدوارم که آن را احساس کنم که از من پوشیده شود، نه من درد را دریافتم و نه آن از من پوشیده ماند؛ همانا او ماندن بر قالبش را رعایت کرد، و شگئی نیست که انوار تجلی منسوب به جلال، نشانه ذات‌ها را فنا می‌کند، چنان که نور خورشید چشم خفاشان را نابود می‌سازد؛ وقتی آن انوار پوشیده شوند، ذوات باز می‌گردند، و اگر انوار ظاهر شوند ذوات متلاشی می‌گردند:

چنان که می‌بینی، او حیرانم کرد و از وطنم بیرون راند
چون غایب شدم، آشکار شد و چون آشکار شد، مرا غایب کرد

یکی از عرفا گفت: «چنین سالی را میان وجد و فقد (یافتن و گم کردن) ماندم، وقتی پروردگارم را یافتم، دلم را گم کردم؛ و اگر قلبم را یافتم، پروردگار خود را گم کردم»؛ که اشاره به محو و اثبات دارد.

خلاصه: روحانیت هر کس، به آنچه از افق انوار بر او وارد گردد، قوی می‌شود، هیکل انسانی او ضعیف می‌گردد، چون آنچه از صورت‌های روحانی برای او کشف می‌شود، بزرگ‌تر از آن چیزی است که جسم او طاقت آن را دارد؛ لذا دارنده این مقام یا عمرش کوتاه است، یا بنیه آدمی او ضعیف است؛ اما کسی که ریاضت قلبی نداشته باشد، عقلش می‌رود و یا چون مجنون لیلی، وقتی ریاضت نفس او را پاک نکنند، از مردم می‌گریزد.

هر که را حق تعالی از این مقام به عالم فرودین و برای امت فرو فرستد تا آنان را نفع و فایده رساند و به راه پروردگارشان فرا خواند و از انوار معارف بر آنان فیض دهد، تا آن نردبانی به حضور حق تعالی باشد، چنان که پیامبران و پیشوایان بودند؛ آنان از تمکین در احوال و قوت در مقامات روزی داده می‌شوند؛ به طوری که برخی از آنان در لحظه‌یی به اعلیٰ علیین صعود می‌کنند و آنگاه از آن مقام به اسفل ساقلین فرود می‌آیند، و آن کار بر آنان آسان است، و بی‌رنج و زحمت به مقام نخست خود باز می‌گردند، چون در هر دو حالت با خدا هستند نه با خود، اما بعضی هستند که به محسوسات باز می‌گردند و فقط برای راحت بدنی در آن ساکن می‌شوند و باقی می‌مانند. و اگر یکی از مستغرقان در احوال شهودی بخواهد به

محسوسات و لذّات آن نزول کند، آن لذّت با آنچه در آن است، او را از لذّت روحانی شهودی باز می‌دارد و غرقش می‌کند؛ شوق او به آن حال شدید می‌شود و به کمال لذّت آن با مشاهده عالم جلال میل می‌ورزد؛ چون لذّت محسوسات دلیل بر لذّت روحانی است و مدلول، والاتر از دلیل است؛ فرق میان دو لذّت نزد عارف این است. واجب است عامی را از لذّات محسوسات باز داشتن، چون در آن چیزی جز ذات خود نمی‌بیند و نظری به غیر آن ندارد، و هر که معرفت کامل دارد با هر چیزی به پروردگارش توصل و پیوند می‌جوید:

وقتی اِبا کرد، دل او جز سرکشی نداشت

به مال و اهل از لیلی دل نکند و آرام نشد

بـه غـیر لـیـلی آرامش خـواست

و متوجه شد که او هم او را به آرامش با لیلی تشویق می‌کند

اشاره ـ بدان که هر کس ذاتی را به محبت کامل و خالص دوست بدارد و پیوند به آن ذات را بخواهد، آن کار جز به رها کردن ما سوای آن و ترک احساس از غیر او ممکن نیست؛ وقتی به درستی این مطلب رسید و بدان توجه کرد، به پیوند با مطلوب رسیده است؛ مانعی در اتصال به حق، با به دست آوردن آن معرفت نیست؛ مگر احساس به غیر آن داشته باشد، و کسی که از بدنش برهنه شود و آن را به جایی افکند و از احساس به آن فانی گردد، به حق می‌پیوندد؛ چون بدن آدمی نزدیک‌ترین عالم محسوس نسبت به اوست، وقتی از آن فانی شد، از کلّ عالم فانی شده و وصول همین است، اگر این برهنگی از بدن، برای کسی ملکه شد، به گونه‌یی که هر وقت آن را بخواهد، بدان عمل کند، واصل حقیقی است، چون به مقام شهود حق توانایی و تمکّن دارد، این کار برای عارفان است و بیشتر آنان به اندازه یک اشاره و بارقه بدان می‌رسند، این وصل پس از مرگ لاینقطع ادامه می‌یابد، چون علاقه به جسم به کلی قطع می‌شود.

این، آخرین مقام از مقامات سلوک محبّان است، وقتی سالک بدین حد رسید که کلیّت او به معشوق پیوست، به مناسبت کلیّتی که برای او با معشوق هست، همۀ آنچه در ذات محبوب است، در ذات او سرشته شده مثل آینه‌ی می‌شود که

صورت‌های فراوانی در آن قبول و بازتاب می‌یابد، و به صفا و کمال هیأت، مثل آن صورت‌ها را می‌پذیرد، چه آن آینه در این مقابله و رودررویی با صورت‌ها، قبولی یکسان دارد؛ به گونه‌یی که گویی این صورت همان صورت در آینه است. وقتی این اصل و عکس واقعیت یافت، هر دو به علم و اراده و اطلاع و کشف، یک ذات می‌شود و بدین اعتبار، عاشق عین معشوق و معشوق عین عاشق می‌گردد، در این حال عشق نفس به ذات آن پدید می‌آید، طوری که گویی ذات محبّ ذات محبوب است؛ و بدین کمال، مستعدّ قبول صورت‌های روحانی به فیض رسیده از معدن جمال کلّی می‌شود و آن را به محبتی مفرط دوست می‌دارد، و با آن هم‌گوهر می‌گردد، آنگاه نیز مستعدّ تابش جمال جمال‌بخشی می‌شود که جمال او ذاتی است و هر جمالی در عالم علوی و سفلی، از اوست، پس جمیلی در حقیقت جز حق تعالی نیست، چنان که محبوبی غیر او نیست و جز او کسی یا چیزی استحقاق صفات کمال و جمال و جلال را ندارد.

وقتی سخن ما بدین اندازه از عشق ورزی از ارواح رسید، باید اکنون به ذکر مقام عشق، به طور اختصار نه تفصیل، بپردازیم؛ چون سخن به طور تفصیل در باب‌های پیشین گذشت.

باب نهم

در ذکر اجمالی عشق و آنچه از احوال بدان می پیوندد

بدان که عشق نهایی ترین درجه محبت و فزونی حد در آن است، و دیگر مقامات محبت مثل: شوق، وجد، دلدادگی، شیفتگی، حیرت و فنا، به طور کلی در آن مندرج است، و عشق همه آن ها را دربر می گیرد؛ لذا گفته اند: «هر عاشقی محب است ولی هر محبی عاشق نیست» و نیز در عرف، لغت محبت بر اراده اطلاق می شود و می گویند: «دوست دارم که چنین شود»، چنان که گفته می شود: «می خواهم که چنین شود»، و عشق در این جا به جای اراده به کار نمی رود به گونه یی که محبت به کار می رود.

اما مردم از حد این مقام ناتوانند، چنان که از حد محبتی که برخی از آن و رساننده به آن است، عاجزند؛ لذا وقتی حقیقت عشق را از حکیمی پرسیدند، گفت: «مسلک آن از فهم ها دقیق تر و جایگاه آن از ادراک نهان و خردها در کیفیت تمکن آن حیران هستند». و یکی از علما گفت: «حد عشق، در آمیختن سایه جمال به ملکوتیت وصال است» و دیگری گفت: «عشق، شدت شوق به اتحاد است».

و شکی نیست که معنای عشق، یکی شدن ذات محبوب با ذات محب به اتحاد عقلی است که موجب غفلت محب از احساس کل خود در اشتغال از آن به دیدار محبوب در ذات خود به ذات محبوب می شود. یکی از متقدمان گفت: «عشق، جنون الهی است» یعنی عشق به عقل تدبیر نمی شود و امور عاشق در آن به چیزی که موجب صلاح بدن او باشد جریان نمی یابد؛ بلکه سبب خرابی و تباهی آن

می‌گردد: «شاهان چون داخل قریه‌یی می‌شوند، آن را تباه می‌کنند» ۳۴/۲۷. وقتی شهود صفات روحانی بر محبّ نیرو گیرد، صورت جسمانی آن ویران می‌شود و کلیّت آدمی مشوش می‌گردد، و اندازه غیبت در مشاهده و فنای در آن، به اندازه دوری از مصالح بدن است.

تنبیه - شکی نیست که نسبت عشق، مادر همه نسبت‌های علوی و سفلی است؛ اگر آن نبود، در عالم، حرکت و متحرک و کامل و مکملی نبود؛ چه هر گهر نورانی در عالم علوی یا عاشق است و یا معشوق، از آنجاست که نسبت عشق در همه کائنات، حتی در اجسام سنگی هم سریان دارد؛ می‌بینیم که بعضی از آن‌ها، به نیروی عشق نهان از ذهن بشری، جذب بعض دیگر می‌شود، چنان که گفته‌اند:

شگفتا از روزگزار، که دلی را

از عشق خالی نگذاشت، حتی شراب، عاشق آب شد

و بدان که در عالم هر چیزی را مغناطیسی است که آن را، چه لطیف باشد و چه کثیف، جذب می‌کند، و مغناطیس نفوس، پرتو نور جمال است؛ لذا عشق ورزی ارواح، جذب بعضی از آن‌ها به بعض دیگر است تا یکی شوند، چنان که یکی شدن اجسام، در آمیختن اجزای آن‌ها با یکدیگر است؛ به حیثی که تمیز آن‌ها محال است، مثل آمیختن آب به آب و هوا به هوا و آتش به آتش، چون هر یک از آن دو برهنه از چیزی است که از گهر آن نیست، آتش، لطیف‌ترین این اجسام عنصری است، لذا در باطن آهن برآفروخته می‌شود و به حسّ چشم درک نمی‌گردد، اگر به جسمی تعلق گرفت، جسم بی آن دیده می‌شود، برای اینکه آن جسم به کیفیت آتش درآمده است؛ گمان تو در آمیزش نور به نور چیست؟ ارواح، نورهای مجرّدند، آمیزش آن‌ها غیر از آمیزش اجسام است، بلکه اتحاد عقلی است و نسبتی میان آن و میان آنچه در خارج است نیست؛ حقیقت آن به نطق دانسته نمی‌شود بلکه به ذوق درک می‌گردد، چنان که از صاحب بن عباد مشهور است:

از صفای می و لطافت جام درهم آمیخت رنگ جام و مدام

همه جام است و نیست گویی می یا مدام است و نیست گویی جام

و از چیزهائی که تو را به صحت پیوند بعضی از نفوس جزئی به بعض دیگر راه

می‌نماید، چیزی است که بیشتر در مرگ یکی از عاشق و معشوقان به دنبال دیگری می‌بینیم، چون نفس ناطقه آن دو یکی است و واحد تجزیه نمی‌شود، تا بعضی از آن بمیرد و بعض دیگر باقی بماند، چه آن گوهری است که در آن ترکیب نیست؛ مرگ، بریده شدن تدبیر نفس از بدن است و در حقیقت مرده جسم است نه جان.

اگر گوینده‌یی بگوید: «چگونه یک جان در دو تن تدبیر می‌کند که یکی از آن دو جسد عاشق و دیگری جسد معشوق است؟ اگر آن درست باشد، باید همه علوم و رویدادهای نفسانی در آن دو یکسان باشد و آن غیر ممکن است».

بدان که در این صورت، نفس ناطقه، تدبیر و ترتیبی در جسد عاشق ندارد و نور نفس او بر تن او ظاهر نمی‌شود، بلکه نفس حیوانی در آن تدبیر دارد نه غیر آن، از این جهت که جسم او زنده است؛ وقتی عشق بر عاشق چیره شد، او را مثل بی‌هوشی رها می‌کند که جز محبوب خود نه می‌شنود و نه می‌بیند، به او می‌شنود، به او می‌بیند، پنداری در جهان مخصوص به اوست، به محبوبش هست و به او از خود فانی است، لذا از هر مشغول‌کننده‌یی می‌گریزد و با مردم انس و الفت نمی‌گیرد؛ چون برای او با مردم، در جزء و ویژه‌یی که نسبت الفت است، شرکتی نیست؛ بلکه در دیگر احوالش از احوال خردمندان، مانند مجنون، دوری می‌کند؛ چنان که گفته‌اند:

در عشق تو چیزی دیدم که قیس مجنون در عشق لیلی ندید
ولی من، جانوران بیابان را پیروی نکردم چنان که قیس کرد، دیوانگی اقسامی دارد
و نیز گفته‌اند:

معشوقه گفت: «دیوانگی بر سرم آوردی» به او گفتم:

«عشق، بزرگ‌تر از آن چیزی است که در دیوانگان است

عاشق، به روزگاران بهبود نمی‌یابد

ولی مجنون در یک آن صرعی می‌شود»

تنبیه - مقام عشق، بالاترین مقام بی‌خودی و غیبت از حس و رسیدن به عالم روحانی است، وقتی آدمی به این حد غیبت از خود رسید، بر اسرار غیب آشنا می‌شود، و به معاینه، نه از راه حدس و غلبه گمان بلکه از راه کشف و مشاهده، بر آن آگاهی می‌یابد؛ چون مانعی برای نفس از مشاهده غیب نیست، مگر به حواس و

تصرف آن در جهان فرو دین مشغول شود، ما حواس ظاهری را وقتی که زندانی خواب هستند درمی یابیم، نفس، امور غیبی را، در فارغ بودنش از اشتغال به آنچه حواس بر آن وارد می کند، می بیند؛ آن حواس پرده های باز دارنده از ادراک غیبی هستند، آسودگی نفس در خواب، عارضی است، وقتی آسودگی آن از حواس همیشگی باشد به گمان تو چه خواهد شد؟ ناچار اطلاع آن بر غیب همیشگی و آگاهی آن از اسرار پاک تر خواهد بود؛ این وضع، تابع درستی پیوند با جهان بالاست و این پیوند مختلف است، اگر پیوند به انوار قدسی باشد، آگاهی به غیب کلی است؛ و اگر پیوند به نفوس جزئی باشد، آگاهی از غیب جزئی است و آن غیب محبوب به اتصال نفس است، چنان که گفته اند:

جان او جان من و جان من جان اوست اگر بخواهد می خواهم و اگر بخواهم می خواهد
پیوند دو جسم، یکی شدن آنهاست تا جایی که، جز به جسم، فرقی میان آن دو نباشد. جسم، زاید بر ماهیت نفس است، انسانیت در ذهن و بی جسم تعقل شدنی است، چون آن معنایی کلی است که در نفس، و بی امری زاید از شکل، یا حمل کننده اعراضی که در خارج به آن لاحق می شود، متصور است؛ عقل، حقیقت انسانیت را وقتی می فهمد که از این عوارض، بنابر دلیلی که در جای خود بیان شد، مجرد باشد؛ در این مورد می گوید:

ای خدمتگزار جسم! تا کی به خدمت آن رنج می بری
آیا سود از چیزی می طلبی که در آن زیان است؟
بر تو لازم است که به نفس توجه کنی، فضیلت هایش را کامل کن

زیرا تو به جان آدم هستی نه به جسم
تنبیه - چنان که گذشت، جان ها وقتی صفا و روانی یافتند، به جهان بالا مانده می شوند، و اشکال هستی در آن ها نقش می بندد و بر غیب اطلاع می یابند و در جهان فرو دین تأثیر می کنند؛ چنان که آهن گرم وقتی به آتش پیوست و به آن کیفیت یافت، در اجسام اثر می گذارد، چون مانند آن ها می شود؛ لذا تأثیر نفوس در این جهان، به اندازه همانندی آن ها به جهان بالاست. وقتی نفوس بدین حال در آیند، شایسته است که به نام «کمال انسانی» نامیده شوند، که غرضم همانند شدن با جهان قدسی بر حسب

قسمت الهی و گام ربّانی است؛ وقتی عارف بدین حد رسید، جمال کلی را که معدن جمال جزئی و عنصر آن است، می بیند و به آن عشق می ورزد و برای افاضه نور حق مهیا می گردد تا به جمال واجب الوجود لذاته برسد و در مشاهده آن به کلی متلاشی شده و ذاتش معدوم گردد و از مقرّبان شود، این رسیدن، به تأییدن پی در پی نور حق تعالی از فیض جودش، ممکن است؛ و باید ذات واصل در نهایت پاکی آماده قبول آن نور باشد، وقتی صفا یافت آن نور را می پذیرد؛ هر گاه آن نور بر آن نفس تابید، بر صفای نفس می افزاید تا به کلی نور قدسی شود و جمال پیشگاه بلند الهی بر آن کشف گردد و پرده های جلال از سبحات جمال برداشته شود و از جمال حضرت الهی چیزی ببیند که: «هیچ چشمی آن را ندیده و هیچ گوشی آن را نشنیده و بر قلب هیچ بشری خطور نکرده است». چگونه در فهم حقیقت چیزی که در قلب هیچ بشری در نیامده، می توان طمع داشت، یا چگونه می شود آن را به عبارت در آورد؟ ابن معتز گفت:

بود آنچه بود، به آنچه قادر به ذکر آن نیستم پندار نیکو داشته باش و از خبر میرس
بدین هنگام، برای محبوب لذّت و سرور و شادمانی و خوشحالی حاصل می شود که او را از نظر به غیر حتی نظر به ذات خود مشغول می کند، چون نظر به ذات، حجابی از کمال مشاهده است؛ پس، از نفس خود فانی می شود و می بیند که آگاهی وی به فنای از نفس خود، کدورتی در پاکی مشاهده است، از دیدن فنای خود هم فانی می گردد، بدان فنا به بقای سرمدی، که بقا به پروردگار اوست، می رسد؛ چون ذاتش فانی است و آن غایت قدسی و پاک و خوش بودن آن است و کلام الهی را می شنود که: «ای نفس مطمئنّه! راضی و خرسند به پروردگارت بازگرد و در میان بندگان من و بهشت من در آی» ۲۷/۸۹، «درود بر شما، پاکید و جاودانه در بهشت در آیید» ۷۳/۳۹، این، صفت بندگان مقرب است که هیچ گرفتاری آنان را از مشاهده انوار جمال و جلال خدا مشغول نمی کند.

هر کس این ندا را در این سرای نشنود، فردا در دارالقرار هم آن را نمی شنود، چه، گذشته برابر آینده است. وقتی این حالت که «فنا» نام دارد به پایان رسید، میل کلی به خلق از نفس معدوم شد، و حق با صفات جلال و جمال بر نفس جلوه کرد، می بیند که در حقیقت موصوف صفتی شده که شایسته کمال اوست، در این هنگام

وصول محقق شده، سعادت نهایی کمال یافته است. عرفا حق را چنانکه هست بی ذات خود و بی حجاب می بینند چون، حجاب ها از صفات اجسام اند و حق تعالی را به ذات خود حجابی نیست، و نیز حجاب درخور جلال او نیست. حجاب برای خلق و ذات آنان است، وقتی حجاب های وابسته به مردم و مانع آنان، برداشته شد؛ تمام صورت موجودات بر آنان تجلی می کند و همه عالم را به خدا می بینند، دیدار به خدا، همه دیدنی ها را فرا می گیرد و از آن ها به خدا راه می یابند؛ چنان که غیر آنان هم با آن ها به خدا می رسند، و دیدنی ها را در توجه به آفریننده آن ها، عدم محض می بینند که وجودی از خود ندارند و وجودشان عاریه از بخشنده آن ها است و مقصود این سخن خدا برای آنان محقق می شود که: «همه چیز فانی است جز وجه خدا، فرمان از اوست و همه به او باز می گردند» ۸۸/۲۸، هر ذره را در جهان دو روی است، رویی به ذات خود و رویی به پروردگار خود، رویی که به خود دارد، روی هلاک شونده و عدم صرف است؛ و رویی که از خالق خود دارد، وجه حق و باقی است: «كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ» یعنی اشیاء به ذات خود عدم اند و آنچه از خالق دارند، وجود باقی است؛ باقی حق و غیر حق، عدم است:

دیدم و جز خود ندیدم و از لیلی جز خود را دوست نداشتم
دیدن کسی که فصل را وصل ساخت و در جامه های مختلف همسان درآمد
از او به سوی او در او رفت تا جایی که چشم حقیقت را در عَمّا و کوری دید
فنا شد و فنا شد آنگاه بقا یافت و فَنّای او عین بقاء بود

این حال در این عالم، «لوائح و بوارق»: «درخشندگان و برق زندگان» است، و با جدا شدن از اجسام ادامه می یابد، چه ترتیب ضرورت های اجسام از بزرگ ترین حجاب های این مقام بزرگ است. رسنده به این مقام، اصل حقیقی است و مردم در تحصیل و ادامه آن به اندازه سبقت خود مختلف هستند:

مژگان اشک ریز، سرای تو را در «لوی» سیراب کردند

ای دو بزرگوار! شما را نیز سیراب کردند

سَرّی در شماست، اگرچه غایب است

من به قلب خود آن را می بینم و به من نزدیک است

گاهی برای یکی از واصلان اتفاق می‌افتد که به منظور رحمت الهی از این مقام به سوی خلق باز می‌گردد تا مردم را بدین رحمت الهی برساند، فرود آمدنش به خلق، از جانب خداست نه از خود، و به امر خدا در عالم تصرف می‌کند، و خدای بزرگ به دست‌های او کارهای خارق عادت و اقسام فایده و منفعت را جاری می‌سازد، و می‌بیند که تصرفات دیگر او هم از خود نیست و از خداست، چه، او خود را نمی‌نگرد و رؤیت و ملاحظه وی به پروردگار اوست. شرط این عارف ولی، این است که از مخالفت شرع محفوظ باشد، چنان که شرط نبی این است که مصون باشد، خداوند بزرگ به سبب او و امثال او، به خلق رحم می‌کند؛ معصوم (ع) گفت: «به وجود ایشان باران می‌ریزد و به ایشان مردم رحمت می‌شوند». رحمت خدا به بندگان، فرستادن انبیاء (ع) برایشان است تا آنان را به معرفت خدای بزرگ تبلیغ کنند؛ معرفتی که آنان را به رحمت بزرگ برساند، و لذا فرمود: «تو را جز رحمت برای جهانیان نفرستادیم» ۱۰۷/۲۱، هر کس از آورده پیامبران (ع) بیشتر اخذ کند، از رحمت الهی پراکنده در عالم به واسطه آنان، بهره بیشتر می‌برد، کامل در وراثت نبوی، «قطب و غوث» است که در این عالم خلیفه خداوند است، آن سان که گفتیم، این رتبه آخرین رتبه انسانیت و اولین رتبه فرشتگان است و حاصلش همجواری خدا و نزدیکی به اوست، و قرب به خدا به صفات است نه به اجسام، پاکی او برتر از آن‌هاست.

اشاره - وقتی به محبت و معرفت خدا، جز به خدا، نمی‌توان رسید؛ پس خدا، هم عارف است و هم معروف، هم محب است و هم محبوب، کل وجود حقیقی وجود او و کل شهود شهود اوست:

نشانه‌های شهود من از میان رفت	وقتی خیمه‌های ایشان را دیدم
از بشریت خود فانی شدم	وقتی کلام ایشان را شنیدم
نشان حقیقت خود را معدوم کردم	وقتی شراب ایشان را نوشیدم

آورده‌اند که کسی در خانه ابویزید بسطامی (ره) را کوفت و گفت: «ابویزید هست؟» ابویزید فریاد بر آورد: «ای بابا! ابویزید ابویزید را می‌جوید و نمی‌یابد». این سخن او به فنایش در خدا و غایب شدنش از خود اشعار دارد، چون محبت شراب خردهاست، هر کس نوشید مست شد. بهره برخی عارفان از محبت سرخوشی است و

آنان ارباب محبتند، و بعضی به مستی رسیده و از اطوار بشری خارج شده‌اند، اینان سرمستانند و این صفت عشاق است، سرمست چیزی از مصالح بدنش را تمیز نمی‌دهد، بلکه عشق او بر عقل بشری او چیره می‌شود، و آنچه را که از او غایب و در ذاتش محبوب است، ترجمه و اظهار می‌کند؛ چنان که شراب از زبان نوشنده‌اش، چیزی را که در ذات اوست بی‌اختیار و قصد، به زبان می‌آورد، همچنین کسی که از عشق پُر است، شراب عشقش سرّ معانی ربّانی و تازگی شمایل روحانی او را آشکار می‌کند و توجّه عقل او را به عالم فرودین فانی می‌سازد و توجّه او را به جهان بالا که انوار جمال را از آنجا می‌گیرد، معطوف می‌دارد:

بساد شمال راز معانی تو را آشکار ساخت

پس غایب آشکار شد و سرزنش کننده شرمنده گردید

تندی، سرخوشی به عاریت آورد

و به «بان» قرقگاه خم شدن را آموخت

وقتی برای عاشق اختیاری نماند، و این مستی به توالی نوشیدن بر او متوالی شود، هر گاه چیزی بنوشد تشنگی او می‌افزاید و چون تشنگی افزود می‌نوشد تا انوار محبت با او درمی‌آمیزد، در آن وقت مستی او از خود اوست نه از غیر او و هشیاری بر او محال است: ای که از شراب دهان خورد مستی!

کی هشیار می‌شوی در حالی که آب دهان تو شراب سرخ است

در تو آن می‌بینم که در سرخوشان می‌بینم

و همنشین با جام، بر او اصرار می‌ورزد

پس، محبت، نوشیدن جام دلدادگی و سرخوشی از صفای آن شراب است، و از آن دو، حفظ اسرار الهی و نگهداری آن از دیگران به غیرت حق بر سرّ نهان خود، لازم می‌آید تا کسی که در پنهان کردن آن نمی‌کوشد و نگاه نمی‌دارد، بدان آراسته شود؛ عاشق معذور است، چون او از خود گرفته شده و از حسّ خود مجرد گشته است، خدا او را به حفظ خود سرپرستی کرده و حکمت را بر زبان عقل او جاری می‌کند، نه بر لفظ او. این چیزی بود که در این باب گفته شد و به مشرب احباب اشاره گردید.

باب دهم

در فضایلی که نفس از طریق محبت آن‌ها را کسب می‌کند

بدان که تأثیر محبت در نفوس انسانی، لطافت و صفا و رقت و دیگر اوصاف کامل‌کننده آن است، تا برای عروج به عالم بالا و اطلاع بر اسرار عالم غیب آماده شود، چنان که اشاره کردیم.

اما تأثیر محبت، صفای نفس و رقت آن است، دلیل این تأثیر این که ما اوباش عرب و چرانندگان چهارپایان و همسان آنان را از ستمگران و جاهلان امت‌ها می‌بینیم که هرگز به علم و حکمت متصف نبوده‌اند، اگر محبت می‌داشتند، طبیعت آنان رقیق و ذهانشان مصفا و جان‌هایشان شریف و همت‌هایشان بلند و ادراکشان لطیف می‌شد، از جمله مجنون لیلی است که محبت زبان او را به حکمت منظوم و منثور گشوده است و به جایی رسانده که بسیاری از مردم با ریاضت هم بدان جا نرسیده‌اند؛ احوال او راهنمایی برای محبتان و گفتارش گواهی بر صحت ادعای آنان گشته است، اگر محبتی که او بدان وصف شده است نبود، وی از طبقه جاهلان خود بیرون نمی‌آمد. تأثیر محبت در این گروه چنین است، تاگمان تو در دارندگان نفوس فاضل و ریاضت کامل چه باشد!

آورده‌اند که بهرام پسر یشت، مصمم شد که او را برای سلطنت پس از خود تربیت کند؛ او بدنهاد و بی‌ذوق و پست همت بار آمد، پدرش معلمانی بر او گذاشت تا حکمت و آداب پادشاهان را به وی بیاموزند، احوال فرزند را از آنان می‌پرسید، او را از آنچه علت بی‌ادبی فرزند می‌شد، خبر می‌دادند، یکی از معلمان گفت: «ما از

بی ادبی او بیم داریم، کارهایی که از وی سر می‌زند، ما را از او ناامید می‌کند»، علّت این بود که او دختر مرزبانی را دید و به او عاشق شد، در عشق دختر هذیان می‌گفت و به یاد او مشغول بود، بهرام گفت: «اکنون به اصلاح فرزندم امیدوار شدم»، پدر کنیزک (مرزبان) را فرا خواند و گفت: «من رازی را با تو می‌گویم نگران نباش»، آنگاه مرزبان را از جریان عشق پسرش به دختر او آگاه ساخت و اعلام کرد که می‌خواهد کنیزک را برای پسرش به همسری بگزیند، به مرزبان گفت: «دخترت را بگو: فرزندم را به خود تطمیع کن و فرستادگان او را بپذیر، بی آنکه او تو را ببیند، وقتی عشق او استوار شد، بر او جلوه کن و بگریز، اگر علّت رخسار نمودن و پرهیز کردن را خواست بگو: من جز با پادشاهی یا پادشاه همتی ازدواج نمی‌کنم، این است آنچه مرا از پیوند تو باز می‌دارد. وقتی این کارها صورت گرفت، مرا بیاباگاهان و این سرّ را با دخترت در میان من». سپس به معلّم فرزندش گفت: «او را از من بترسان و به عشق کنیزک دلیر ساز». وقتی او امر بهرام در این مورد به پایان رسید و اجرا شد، جوانک علّت دوری کردن کنیزک را دانست، به کسب انواع ادب و طلب حکمت و جمع خصلتی که برای پادشاهی لازم بود همت گماشت و در آنها توانا شد، جریان را به بهرام گفتند، بهرام شاد شد، به مؤدّب فرزند گفت: «جایگاهی را که پسر من از عشق کنیزک خود را در آن نهاده بود، تحقیر مکن، امر کن که کار خود به من واگذارد و بخواهد که دخترک را به همسری او در آورم»، مؤدّب چنان کرد، بهرام کنیزک را به عقد پسرش در آورد و در انتقال کنیزک به او تعجیل کرد و به وی گفت: «همسرت را به مراسلات او مؤاخذه نکن، من او را بدین کار مأمور کردم، او را بر تو ممتی بزرگ است، او تو را به طلب حکمت و تخلّق به اخلاق پادشاهان فرا خواند». به بزرگداشت پسرش افزود و سلطنت را بعد از خود به او سپرد.

از سیاق این حکایت و امثال آن معلوم می‌شود که محبّت درهای فضیلت‌ها را بر نفس می‌گشاید، و با آن به خوشبختی‌های دنیوی و اخروی می‌توان رسید. کارها به نیّت هاست، و هر کس هر نیّتی داشته باشد بدان می‌رسد.

محبّت، دارنگانش را به احوالی می‌رساند که اسرار غیب، به ویژه اسرار محبوب، بر آنان کشف می‌شود، کسی را دیدیم که محبوبش را از نهان و آشکار

احوال خود آگاه ساخت و او را از دور فرا خواند و وی او را به مشاهده پاسخ داد که احتمالی بدان راه نداشت، اهل نقل، بسیاری از این معانی را نقل کرده‌اند، ما ذکر آن‌ها را به درازا نمی‌کشیم:

او را در هرچه می‌نگرم، می‌بینم

او را نهانی به آرزو می‌خواهم و اجابت می‌کند

گوش و دل و چشم و کلّ و جزء

خود را از او پر کرده‌ام پس چگونه غایب می‌شود؟

فصل - اما وجود محبت جمال سپرده در انواع موجودات، جان‌های پاک را از غفلتشان آگاه می‌کند و آن‌ها را به عالم خود و پس از آن به آستانه قدس بالا می‌برد.

بدان که هرچه در این عالم پائین از: روشنائی و جمال و نور و اشراق پراکنده بر ذات موجودات هست، اثر انوار عالم بالا است، از آن فرود آمده و از آن تاییده است تا اولاً راهنمای بر آن باشد و ثانیاً بدان برساند، و آنچه بر اجسام گیاهی از: حُسن‌های انواع گل‌ها، و زیبایی اشکال شکوفه‌ها پدید می‌آید، همه از نور جمال نفس نباتی بر گیاهان است و هرچه بر حیوان از: زیبایی اعضا و تناسب آن و خوش شکلی پدید می‌آید، از نور نفس حیوانی است، و آنچه بر عالم انسان از: خوش صورتی و لطافت معنی و حسّ پیشرو که در جان‌ها دقیق‌تر از سحر است، ظاهر می‌شود، سرّ جمال تابنده بر آن اعضای زیبا، همه از نور نفس انسانی است، این نفوس سه گانه، نور و جمالشان را از جمال عالم علوی می‌گیرند، این‌ها، واسطه و میانجی هستند، و عالم علوی سرچشمه انوار مقدس است، این جمال قدسی است که با انوار مقدس خود بر عالم بالا و پائین تجلّی می‌کند. ولی هر موجودی از این نور الهی به اندازه‌ی می‌پذیرد که حق تعالی پذیرش آن را در او مقدر ساخته است، ذره‌ی در عالم نیست که نور حق تعالی بر آن نتابد ولی استعداد قبول مختلف است: هر صورتی که می‌بینی به نور ظاهر می‌شود

و بی‌شک وجود کاینات به نور است

ولی آن نور از فزونی پیدایی، از بصر ناپیداست

دارنده بصیرت آن را از طریق خلق می‌بیند

وقتی به دیده عقل بنگری چیزی جز آن را

نمی‌یابی که بر ذات‌ها مصوّر شده باشد

وقتی حقیقتی را از غیر نور طلب کنی

بخشیده جهل تو خطاکار خواهد بود

هر گاه عارف، این نورهای پراکنده در این قالب‌های مادی را مشاهده و آن‌ها را از راه چشم به خیال منتقل کند، سپس فکر آن‌ها را از علائق و اوضاع جسمانی شدن برهنه سازد، و آن‌ها را به نفس ناطقه برساند، ذات آن‌ها را به ذاتشان مشاهده می‌کند که با آن‌ها یکی شده به جایگاه اعلیٰ و اُفق اقدس و والا عروج می‌کنند. لذا می‌بینیم که کسی به شخص خوش صورت و در کمال حُسن عشق می‌ورزد، و او محاسن ظاهری مجرّد را به نفس ناطقه نقل می‌کند، و مدّتی آن شخص از نظر عاشق غایب می‌شود، یا غایب نمی‌شود ولی عاشق مدّتی پس از آن وضع او را می‌بیند در حالی که آن زیبایی‌ها از هیکل وی رفته، آفتاب جمال از سایه‌های جسم او فول کرده است، مثل اول، به او میل نمی‌کند؛ چون او به نفس خود می‌نگرد و این محاسن را در او مصوّر می‌یابد به همان گونه که در او کمال داشت، تغییر و تبدیل نپذیرفته، بلکه لطیف‌تر از آن و مناسب‌تر به نفس لطیف اوست که بود، و اکنون چیزی از آن‌ها در خارج باقی نمانده است، می‌گوید: «اگر جز آن کس که کالای خویش نزد او یافته‌ایم بگیریم، از ستمکاران خواهیم بود» ۷۹/۱۲، و به حقیقت می‌داند که معشوق او، آن صورت مجرّد حاصل در نزد اوست که تغییر و تبدیل نمی‌پذیرد، نه آن که اکنون در خارج است، جسم آن شخص جایگاهی برای آن حُسن‌ها و شرط حصول آن‌ها بود و اکنون از او جدا شده‌اند، پس خود را دوست می‌دارد؛ به آنچه از صورت محبوب حقیقی خود دارد، و از غیر او بی‌نیاز و از درد جدایی و عذاب دوری او راحت می‌شود، به قدرتی که در مقام اتّحاد دارد. بدین علّت است که محبّ از آثار باقی مانده محبوب، پس از کوچ او از آن‌ها، هجرت می‌گزیند و می‌گوید:

بعد از پاکسی و فراق همسایگان پاک

ابر، ژرفای زمین را سبز و سیراب نمی‌کند

ریزش ابر دشت «ضارج» را خشک کرد

و «منحنی» پس از آنان برگ نمی دهد

از آثار باقی مانده چه سود، آن ها فایده ای ندارند

روزی که اتحاد آمیخته از هم بپاشد

و کسی که بدین حال نباشد و از محبت شخصی به شخص دیگر منتقل شود و این مقصود برایش حاصل نشود، عمر خود را ضایع و قصدش را پراکنده و جانش را عذاب کرده و به بدبختی بزرگی افتاده است، چون غرض پیش رفتن به سوی واجب الوجود است، نه تردد در فرود جهان اجسام، از آن به خدا پناه می بریم:

از ضایع شدن عمر متأسفم، نه از گذشته سود بردم

و نه بر علم از آینده چیزی حاصل کردم

زمان فنا شد و آرزوهای من نابود گردید

با کسی که دوست می دارم بر بطالت و بیچارگی گذشت

از آرزوی خود زندانی وصل شما شدم

دوری، مرا از شما جدا ساخت

تنبیه - شاید بگویی: شکی نیست که محبت، از رقت و صفا و آنچه صلاحیت دارد که سبب حصول سعادت ابدی شود و افقی برای درخشیدن انوار ربّانی باشد، در نفوس تأثیر می گذارد؛ ولی ما بسیاری از مردم را می یابیم که از آن محبت باز می مانند و به محبت زیبایی صورت شخصی می پردازند و از عوارض جسمانی منتقل نمی شوند، تا رسیدن به آرزوهایشان بر همین حالند. می گوئیم وقتی مقرر است که محبت، زیرک و عاقل را به سعادت برساند، آن چیز در آن محبت ذاتی است و بودن قومی که از آن دست کشیده به محبت اجسام می پردازند، به جهت ناتوانی وسیله سلوک در آنان است و مانند نشان در محبت جسمانی و ترقی نداشتنشان به غیر آن، امری عارضی در محبت است و زیانی به آن نمی رساند، چنان که گروهی آب گوارا و خنک را می نوشند و گلوگیر شده و می میرند، مرگ آنان در فضیلت آن آب زیانی ندارد، برطرف کردن عطش برای آب امری ذاتی است، گلوگیر شدن قومی از آن، امری عرضی است، امر عرضی به امر ذاتی زیان

نمی‌رساند. و چنین است آن محبت که جوهر نفس را صفا می‌بخشد و به آن صفا، برای نفس تناسبی با گوهرهای ربّانی حاصل می‌شود، وقتی با آن محبت به تندی سوی محبوب رانده شود در آن همسرشت می‌گردد؛ مثل آینه صیقلی است وقتی که صورتی - هر صورتی که باشد - در برابر آن قرار گیرد. مطلوب هر کس به جانب بالا باشد، همت او بدان جانب صرف می‌شود، و بدان طرف رو می‌کند. و شگئی نیست وقتی محبت محسوسات در آن‌ها رسوخ کند تا همه گوهر آن را فاسد سازد، جای توجهی از این طریق در آن باقی نمی‌ماند، ولی برای آن از طرق اهل ریاضت، راه‌های دیگری هست که می‌تواند به وسیله آن‌ها برسد، اگر پیشینه خوبی برای نفوس باشد. نفوس بیدار که طبعاً ادراک قوی دارند، راه محبت می‌پیمایند، حُب محسوسات در این‌ها رسوخ نمی‌کند، رسوخ آن در نفوس ناتوان یا ترسوست، پیشوایان تصوف پیوسته فراست به خدای بزرگ را در سالک ایجاد می‌کنند، اگر بدانند که سالک، کم همت و بیمار خاطر است، او را به ظواهر عبادات مثل روزه و نماز مشغول می‌سازند، و اگر کمی از این مرحله پیش رفته باشد، او را به فراغت و خلوت و ذکر مأمور می‌کنند، راه محبت راجز برای محققان پاک نفس، نافذ خاطر و بلند همت مباح نمی‌دانند، و تا وقتی بدین صفت متصف نشده، از محبت باز می‌دارند، بلکه او را از آن دور می‌کنند، تا به محبت از نااهلان محبت محفوظ بماند: «برای هر گروهی از شما، شریعت و روشی نهادیم» ۴۸/۵، شگئی نیست که گروهی از بوی گل سود می‌برند و برای گروهی دیگر زکام به ارث می‌گذارد، چنان که گفته‌اند:

من چون گلم که راحت قومی در آن است و برای قوم دیگر زکام آور است
تنبیه - اگر بگویی آیا هر ذره‌یی که در عالم هست از آفریده‌های خدای بزرگ و دلیل بر او و چون دلالت صنع بر صانع نیست؟ چه چیزی به صورت انسانی مخصوص است که معراج خود را به ملأ‌اعلیٰ بر آن قرار دادی؟ و آیا این نظر و اعتبار را به جماد و نبات و حیوان غیر ناطق نداری؟ چون هر جنسی از این اجناس، از بدایع خلقت و شگفتی‌های حکمت است که عبارت از آن ممکن نیست، با این که تأمل کننده در این چیزها، به آفتی از آن‌ها بیمناک

نیست که موجب انقطاع و انعکاس آن شود. می‌گوییم:

وقتی معرفت به کمال صانع، به اندازه نظر در کمال صنّع او، و آگاهی بر جمال او، همان آگاهی بر جمال آفریده او باشد، در این صورت آفریده بهترین دلیل بر وجود آفریننده خواهد بود و معلوم است که عالم خلق به سه قسم تقسیم شده است: جماد، نبات، و حیوان، و حیوان، به ناطق (انسان) و غیر ناطق (چهارپایان) تقسیم می‌شود، شک نیست که استدلال به نبات، کامل‌تر از دلیلی جوئی به جمادات است، چون در نبات کمالاتی هست که در جمادات نیست، نبات وقتی اعتدال یافت، با آن کمال از جماد جدا می‌شود، چون در آن رشد و اعتدال و زاد و ولد هست، خدای بزرگ از محل جود خود به نبات نفس گیاهی بخشیده که سبب ظهور صورت زیبای آن شده است و به همین سرّ الهی، نفس انسانی از دیدن شکوفه‌های زیبا و حسن خرمی باغ‌های پهناور آن شادمان می‌گردد که به آن‌ها هم انسان آشکار می‌گردد و غمش از میان می‌رود، و آن نیست مگر به جهت آثار جمالی که آفریننده به آن‌ها بخشیده و از محل جمال علوی به آن‌ها فیض رسانده است، وقتی آن خرمی پژمرد و آن تازگی رفت، نفس آدمی از محبت به صورت نباتی منصرف می‌شود، اگرچه اجزای جسمانی آن به حال خود باقی باشند، معنی روحانی زائد بر جسم و مناسب با جان پاک، از بین رفته است. این گونه است استدلال به حیوان که کامل‌تر از استدلال به نبات است در حیوان کمالاتی هست که در نبات نیست، لذا از نفس چیزی می‌پذیرد که کامل‌تر از چیزی است که نبات پیش از آن داشته است، به حواس ظاهر و نیروهای باطن درک کننده که مواد علوم است، اختصاص یافته است؛ و لذا نفس آدمی به حیوان بیشتر از نبات الفت می‌گیرد، چون در حیوان صفات مناسب با انسان بیشتر از چیزی است که در نبات هست، از این رو به حیوان انس می‌گیریم و از آواز خوش پرندگان لذت می‌بریم، گردن آهوان و چشم غزالان را بیشتر از چشم‌های گل‌ها و شاخه درخت‌ها تحسین می‌کنیم، بدین جهت بیشتر مردم را می‌بینیم که بافت‌های رنگین اسب‌ها و تناسب اعضای آن‌ها را دوست می‌دارند در حالی که آن افزون بر اموری است که از آن‌ها مورد نظر است، محبت به حیوان برای

چیزی است که از جمال نفس حیوانی در آن است، چنان که گفته‌اند:

گلۀ اسبان هم چون دوست کم است

اگرچه در چشم غیر مجرب افزون است

وقتی از حُسن جز رنگ‌های آن

و اعضای آن را نبینی، حُسن از تو پنهان می‌ماند

مقصود شاعر، اشاره به حُسن نفسانی است و لذا گروهی از مردم را می‌بینیم که از شدت عشق خود به جمال چهارپایان، آن‌ها را می‌پرستند، چنان که آن کار از کافران جاهل حکایت شده است، چون به آفریننده آن‌ها نظر نداشته‌اند، بزرگ است خدایی که آن جمال را بخشیده است، اما استدلال به انسان عاقل کامل الذات و زیبایی‌ها، کامل‌ترین و بهترین دلالت از همه چیزهایی است که ذکر آن گذشت، چون تمام کمال‌های موجود در نبات و حیوان در او جمع شده است، بلکه کمالاتی در انسان هست که هرگز در نبات و حیوان پیدا نمی‌شود، اگر انسان جامع صفات نباتی و حیوانی نبود، و در صفات آنان شرکت نداشت، زیبایی‌های آن تحسین نمی‌شد؛ تحسین باید همراه مناسبت باشد. انسان در غذا خوردن و رشد کردن شبیه گیاه است و به حس و تحرک با اراده و اشتها و غضب به حیوان مانده‌تر است، به داشتن نفس ناطقه، عالم به پرودگار، از معارف عقلی و علوم لدنی نقش پذیرنده، و بر کسب فضایل حریص و دوست دارنده کمالات و شبیه‌ترین به فرشتگان است؛ در جهان کامل‌تر از انسان نیست، چون او یک کل است که هرچه در جهان بزرگ است، در او جمع آمده است؛ لذا از نور الهی، کامل‌تر از آنچه به غیر او تابیده، بر او تابیده است، نفس انسانی لطیفه ربّانی قدسی است، که خدای بزرگ آن را به نفس انسان نسبت داده و گفته است: «در انسان از روح خود دمیدم» ۲۹/۱۵. نسبت انسان به گل، تشریف و تعظیم این روح است، سپس از جمال سرآمد، نور پیشرو، حسن کامل و آفرینش فراگیر چیزهایی در وجود انسان نهاده که عقل‌ها را می‌رباید و دانه‌های دل‌ها را جذب می‌کند، کدام استدلال است که در هستی کامل‌تر از استدلال به او باشد؟ او نسخه کلی وجود و از زمره عالم علوی است، چه چیزی در دلالت به آفریننده‌اش مثل اوست؟ و کدام آفریده یقین آورتر و محکم‌تر

از آفرینش اوست؟ یا کدام جمال تمام‌تر از جمال او و کدام کمال بدیع‌تر از کمال اوست؟ آیا نفوس آرزومند کمال به چیزی، به غیر آن کامل می‌شود که کمال خود را دریابد یا جمال خود را تصویر کند؟ و آیا نفوس امّاره، از عشق به بدن و از دوست داشتن زندانی که مانع آن‌ها از کسب و شکار معارف است، رها و خلاص می‌شوند؟ و آیا استعداد قبول معرفت به چیزی بزرگ‌تر از عشق آن ممکن است؟ بیانی بر آن افزوده و می‌گوییم:

اگر از علم عالمی از علما، چیزی ذکر شود و ما بخواهیم به میزان علم و قدرت او با چیزی که از وی رسیده استدلال کنیم، سه تصنیف از او به دست می‌آوریم که یکی شامل عجایب یک شهر است، و دومی شامل عجایب اقلیمی از اقالیم، و سومی شامل همه عجایب عالم است؛ شک نمی‌کنیم که دلالت نوشته سوم که محیط به عجایب عالم است، از نظر استحکام و استواری، بزرگ‌ترین دلیل بر علم مصنف از دلالت تصنیف دوم، و دومی بزرگ‌ترین دلیل از دلیل اول است، پس تصنیف نخستین عالم اجسام جمادی و دومی عالم حیوان غیر ناطق، و سومی عالم انسان است و دلالت او به آفریدگارش بزرگ‌تر از دلالت دیگر آفریده‌هاست؛ چون شامل همه استحکام و استواری و نسخه کتاب هستی و سرّ عالم اکبر است، بنابر آنچه گذشت.

اما این گفته تو که استدلال به جمادات و نباتات، سالم‌تر از آن آفات بازدارنده از سلوک است، در گذشته بیان کردیم که روندگان راه محبت، دارندگان نظر قوی و طبع کامل و نفوذ بصیرت هستند، اما آن که نفس ترسو و ناتوان دارد و در نخستین مراتب هستی قطع می‌شود، جماد است و چه بسا سقوط می‌کند، گروهی آتش را که جماد است، دوست می‌دارند و به کمال آن اعتقاد دارند و عبادتش می‌کنند، آنان مجوسیانند، گروهی دیگر سنگ‌ها را می‌پرستند، آنان هندویان و مقلدان رومی و عرب آنان هستند، و گروهی دیگر درخت را پرستش می‌کنند، آنان هم گروهی از اعراب هستند، گروهی دیگر جانوران چهار پا را عبادت می‌کنند، آنان سودی نمی‌برند، چون ادراکشان قاصر و فهمشان ضعیف است: هر چیز ممکن برای آن چیزی است که آفریده شده است. کامل از مردم کسی است که به حق تعالی از راه

کامل تر برسد، کمال استدلال به صانع و آفریننده، استدلال به کمال آفریده اوست که ذات انسانیت است، چیزی در جهان کامل تر از آن نیست، نابودی نور چشم خفاش، ضرری به کمال خورشید نمی‌رساند. گروهی از مردم، از کتاب خدا که هدایت و نور در آن و حق روشنگر و صراط مستقیم است، گمراه شده‌اند، گمراهی آنان، زیانی برای هدایت و نور بودن قرآن ندارد، خدای بزرگ فرمود: «گروه زیادی به قرآن گمراه و گروه زیادی به آن هدایت می‌شوند» ۲۶/۲: «هر که را خدا هدایت کند، گمراه کننده‌یی برایش نیست» ۳۷/۳۹:

هر کس شایسته حق نباشد، زیانش می‌رساند

مثل زیان نور خورشید برای چشمهای بیمار

تنبیه - محبت صورت‌های اجسام زیبا، مقرون به حکم شهوت همبستری است و قصدی بالاتر از آن ندارد؛ چنان که از محبت دُرد و ته مانده مشهور است و برای عموم مردم و اهل غفلت و بطالت وصفی پست است و دارنده آن جان خود را، که امانت خدا در انسان و سبب نجات او در سرای آخرت و موجب رسیدن او به پیشگاه قرب پروردگار اوست، در عشق جسدی تاریک و برای انجام شهوت پست و رکیک و لذت زودگذر صرف می‌کند؛ مرگش رسیدنی و درد بعد از جدایی آن ماندنی و اندوهش همیشگی است، اگر بر خست خود باشد، برای صاحب آن باقی است، دارندگان همت پست بدان قناعت می‌کنند، وقتی نفس از شراب هوی و هوس مست شد، زشت را در صورت زیبا به او می‌نماید، چنان که گفته‌اند:

در ایام محنت، کوری به آدم روی می‌آورد

حتی چیزی را که خوب نیست خوب می‌بیند

بیمار، مزه چیزهای لذیذ را نمی‌پسندد، چه بسا به علت بیماری حس، از مزه زشت لذت می‌برد، نفس هم چنین است، وقتی بیمار باشد و ادراکش ضعیف شود، به چیزهای فرومایه و فرومایگان انس می‌گیرد و به آن‌ها پسندیده می‌کند و به فضیلت‌ها شوق نمی‌ورزد. شهوت دنیا، اگرچه لازمه مدّت زندگی است، مثل خواب‌های شیرین شخص خوابیده است، تا در خواب است از آن لذت می‌برد، وقتی بیدار شد، به از دست دادن آن حسرت می‌خورد و از فراق درد می‌کشد:

خیال کسی که دوستش دارم، با پرهیز از سخن چینان
 از من دیدن کرد، در حالی که فراخوان صبح ندا می‌کرد
 نزدیک بود کسانی را که در پیرامون من بودند از شادی
 بیدار کنم و نزدیک بود پرده دوستی از روی شادی بر من بدرد
 آنگاه آگاه شدم و آرزوهایم رسیدن به آرزو را
 برایم خیال‌انگیز می‌کرد و غبطه‌ام به تأسف بدل شد

و نیز، این شهوت‌های پست در دنیا میان عقل و میان درک حقایق فاصله و
 مانع می‌شوند: «حایل شدند میان ایشان و میان آنچه می‌خواستند» ۵۴/۳۴، پس
 از برداشتن پرده، پشیمانی به از دست‌دهنده روی می‌آورد و جبران آن ممکن
 نمی‌شود، در این وقت پشیمانی سود نمی‌دهد و تأسف بی‌نیاز نمی‌کند، صاحب این
 شهوات با لذاتش باقی نمی‌ماند و درد آن‌ها را از دست نمی‌دهد و به سعادت
 اُخروی نمی‌رسد و این نهایت بدبختی است؛ از آن به خدا پناه می‌بریم:

از تیره‌بختی به بدبختی نشانه‌یی است آیا در تو بازگشت از تمایل دیده نمی‌شود؟
 بنده، در شهوات خود بنده نفس است آزاده یکبار سیر و یکبار گرسنه می‌شود

فصل - اگر گوینده‌یی بگوید: چرا محبت صورت اجسامی را که به ذات خود
 معتدل و دارای کمال ظاهر و جمال مقارن حسن صورت است، انکار کردی؟
 نفوس، اجسام را برای تناسب اعضاء و اعتدال و خوش ترکیبی و زیبایی شکل
 طبیعی آن‌ها دوست می‌دارند و از صورت ناموزون و آفرینش ناخوشایند آن‌ها،
 بی‌اختیار، نفرت دارند، وقتی دوستی جمال ظاهر در انسان امری طبیعی باشد،
 چگونه ممکن است نفس از آن منصرف شود و چگونه ممکن است آن محبت را به
 جمال مجرد ببیند؟ درک آن، پس از صفای نهایی نفس امکان‌پذیر است، و هم -
 گوهر شدن آن، با آنچه از انوار قدسی بر آن می‌رسد، کار جداً دشواری است، چون
 آن در کسب آدمی نیست و نفس به مجرد ذات خود چیزی را درک نمی‌کند مگر
 اینکه حق تعالی به نور خود آن را یاری کند، مثل آن مثل چشمی است که آلت
 دیدن است، دیدن برای چشم ممکن نیست مگر اینکه نور روح حیوانی برگرفته از
 قلب بدان برسد، آنگاه هم اشیاء برای آن روشن نمی‌شود تا نور خورشید بر آن‌ها

بتابد و اشیاء در نفس خود ظاهر گردند و وی آن‌ها را به چشم دریابد، نفس هم چنین است، امور روحانی را درک نمی‌کند تا عالم علوی به نور خود آن را یاری کند، در آن جاست که امور آماده می‌شوند تا نفس آن‌ها را دریابد، و حقایق برایش روشن نمی‌شود مگر نور حقّ قدسی واجب به ذات خود بر آن بتابد، این امری است که جز با تأیید الهی بدان نمی‌توان رسید، در خبر است که: «خدا زیباست و زیبایی را دوست می‌دارد» و نیز: «نگاه به چهره زیبا عبادت است» و اخبار دیگر؛ غرض از این جمال چیست؟

بدان که جمال از سویی به سه قسم تقسیم می‌شود: اول، جمال صورت اجسام زیبا که آن را عالم حُسن صورت و جمال جزئی می‌نامیم. دوم، جمال مجرّد از اجسام تحت عقل یا به ذات یا به برهنه ساختن عقل برای آن از عوارض است، و آن را عالم صورت حسن و جمال مجرّد می‌نامیم. سوم، جمال مطلق واجب الوجود که درخور حق تعالی است و برای احدی جز او شایسته نیست، و آن جمال قدسی است و پائین‌تر از این‌ها، کمک از بالاتر می‌گیرد.

اما جمالی که بر اجسام زیبا ظاهر می‌شود و «عالم حسن صورت» نام دارد، پراکنده بر همه مستحسّنات، درخشنده بر روی گونه چهره‌ها و اعتدال قامت و قدها و خماری چشم‌ها و شیرینی گفتار و درخشندگی دندان‌ها و باریکی کمرها و نرمی اندام‌ها و زیبایی بناگوش‌ها، مفهومش رباینده عشق دل‌ها و معقولش سلب‌کننده روحانیت خرده‌هاست، و چنان که بیان کردیم، آن‌ها به تابیدن نور نفس بر پهنه آن صفحات، معتدل است که در حقیقت دایمی برای آن و پرده‌بی در ضمن آن و سایه‌بی از سایه‌های آن است، اگر آن معنی که در این اجسام حاصل شده، نبود، نفس با لطافت خود به اجسام جذب نمی‌شد تا از ذات خود غایب شود: چنان که به مجرّد اجسام جذب نمی‌شود، وقتی که روح حیات نداشته باشد، به نبودن حیات تابش نور این جمال از عالم حسن معدوم می‌گردد، چون نفس لطیف‌تر را چیزی جذب می‌کند که مناسب و مثل آن یا لطیف‌تر از آن است، اگرچه از پشت حجاب باشد و مناسبتی میان لطیف و کثیف نیست، مهیار دیلمی گفت:

به راستی به طرف «زروُد» میل دارم و سرشت من
 غیر از آن چیزی است که «زروُد» با آن سرشته است
 سرودخوان طرب می‌انگیزد ولی مرا به حرکت در نمی‌آورد
 و رونده طرب‌انگیز از من دور می‌شود
 آن نیست مگر اینکه ماه رویان قرقگاه
 وقتی ظاهر شوند، افلاک ویرانه می‌نماید
 اگر فرض کنیم که اجسام از روح جمال عاری باشند، و با جسم جز گوشت،
 خون، استخوان و پوست، همچون تن مرده، چیزی نفهمند، نفس را به طبیعت خود،
 گریزان از آن‌ها می‌یابیم، چنان که از جسم مرده گریزان است، اگرچه آن جسم
 پیش از مرگ محبوب او بوده است، به زیرکی درمی‌یابد که آن معنی زاید بر جسم،
 اکنون از آن زایل شده است:
 وقتی دوستان من از سرزمین نجد کوچ کردند

نه سیل بردشت آن روان شد و نه عود آن سبز شد
 نفس، مجرد جسم را دوست نمی‌دارد، چون مناسبتی میان آن دو نیست،
 روحی نزدیک و همانند به آن، آن را جذب می‌کند و آن را به اُلَفَتش با محل
 نخستین یاد آور می‌شود؛ ولی نفس به جسم متنوع و کامل می‌شود پس آن را از
 این جهت که جایگاه طلوع خورشید و فرودگاه شعاع نور نفس است، دوست
 می‌دارد؛ چنان که چهار پا را دوست می‌دارد. از این روی که مرکب اوست و وی را
 به محبوب می‌رساند و ذات آن را دوست نمی‌دارد. اما قول تو: که این چیزی است
 که باکسب نمی‌شود به آن رسید، درست است. به چیزی دقیق یا بزرگ، جز به خدا،
 نمی‌توان رسید، ذات انسان را جز عدم چیزی نیست، اگر خدا بخواهد کسی را به
 چیزی برساند، او را بدان می‌رساند و کار را برایش آسان می‌کند. از این سخن ثابت
 می‌شود که جمال جزئی، از تابش جمال علوی مجرد، و جمال مجرد از تابش
 جمال قدسی واجب است، و وابستگی به جمال پائین، سبب رسیدن به جمال
 بالاست، چنان که سنت خدای تعالی بر آن جاری است: «هرگز تبدیلی برای سنت
 خدا نمی‌یابی» ۶۲/۳۳.

فصل - اما احوال وابستگان به جمال، به اختلاف تعلق آنان به جمال، مختلف می‌شود، و آن بر وجهی دیگر به حسب غرض ما به مطلق و مقید تقسیم شده است:

جمال مطلق، آن است که در ذات حق تعالی منحصر است.

جمال مقید، به کلی و جزئی تقسیم می‌شود، کلی آن است که در دیگر ذوات عالم بالا و پائین عمومیت دارد، و جزئی، آن که به برخی از ذوات دون بعضی دیگر اختصاص می‌یابد، و به واسطه آن هر ذاتی از غیر آن به کمال و نقص متمایز می‌گردد؛ و هر یک از کلی و جزئی به ظاهر و باطن تقسیم می‌شود؛ جمال باطن مجرّد از اجسام است و چیزی است که از انوار حق تعالی بر عالم نفس ظاهر می‌گردد، و جمال ظاهر، چیزی است که به اجسام تعلق می‌گیرد و محل آن به طریق حواس درک می‌شود و به آنچه محلی معین دارد و به آنچه محلی معین ندارد منقسم می‌گردد. همه اقسام جمال انوار روحانی الهی است، ولی برخی کامل‌تر و لطیف‌تر از برخی دیگر است. پس جمال کلی، روح جمال جزئی و سرّ آن است؛ و جمال باطن، روح جمال ظاهر و سرّ آن است؛ و جمال مطلق قدسی، روح کلّ و سرّ کلّ است و او بدین صورت آن روح روح و سرّ سر است، و بزرگ است کسی که به آن انحصار دارد:

وصفی بزرگ‌تر از آن وصف متوجّه باشد

که باریک‌تر از معنی و پنهان‌تر از لطف بود

ارواح، آن را درهم آمیختند و آن لطیف بود

آن، روح روح و روح چشـون چشم بود

برهه‌یی از زندگی آرام بدان مستنعم شدیم

که ورای رتبه معقول در عالم کشف بود

شگفتا از باطنی که ظاهر است

و از دوری که نزدیک و از روشنی که پنهان است!

آیا از این قرقگاه منع می‌شوم و آن وطن من است؟

و آیا از همسایگانش دور می‌شوم و آنان دوستان من هستند؟

آرزو یـــــا مـــــرگم را پـــــیش مـــــی کشم

ساده ترین چیزی که بدان خرسندم مرگِ من است
اختلاف جمال، از حیث دلالت است، جمال ظاهر دلیل جمال باطن و جزئی
دلیل بر کلی و مقید دلیل بر مطلق و همه اشاره به جمال اعلی است.
متعلقان جمال به سه گروه تقسیم می شوند:

گروه اول - کسانی هستند که سلوک آنان را به محبت جمال مجرد رسانده و به
عشق آن ذات هایشان کمال یافته است، وقتی کامل شده اند، به سوی حق تعالی
روی کرده اند، اینان ویژگیانند.

گروه دوم - گروهی هستند که جمال ظاهر متعلق به اجسام زیبا را دوست
می دارند، با اینکه محلّ معینی دارند، در آن متوقف نشده اند، بلکه به جمال پراکنده
بر پهنه ذوات زیبا عاشق شده اند، و آن را در تمام صورتهای خوب مشاهده
کرده اند؛ در آن، میان حیوان و نبات فرق نگذاشته اند بلکه جمال استوار به کلّ را
مشاهده کرده اند، چون در عالم هر موجودی را از جمال الهی، کم یا زیاد، بهره یی
است؛ عارف کامل معرفت، با هر آنچه از اسرار پراکنده در موجودات عالم است،
شرکت می کند، و به همین اندازه با همه صورتهای روحانی تابنده بر هیکل های
جسمانی هماهنگ می شود:

لطیف تر از وزیدن نسیم، صبیح کردم

نسیمی که بر باغها می وزد، نزدیک است که وهم مرا دردمند کند

از هر معنای لطیفی، قدحی سر می کشم

و هر گوینده یی در هستی، شادمانم می سازد

چنان که ذکر کردیم، شک نیست که انسان کتاب هستی و نسخه عالم کبیر به
برهان است؛ این گروه دوم در رتبه، غیر از گروه اول است، چون از مجرد ساختن
جمال و مشاهده آن در نفوس خود و سپس در عالم روحانی، ناتوان هستند؛ چون
هر کس آن جمال را در نفس خود مشاهده کرد، و نفس خود را حقیقتی از حقایق
عالم نورانی دید، و سپس مشاهده او از آن غایب شد، نور کلی علوی گردید.

گروه سوم - عموماً کسانی هستند که جمال را، جز در محل مخصوص به گروه

یا شخصی، نمی‌بینند؛ اگرچه محبت آنان به این جمال معین به اشخاص، به لذت مجرد طبع اختصاص دارد؛ اما مقارن به شهوت حرام شده در شرع نیست، و در شرع مباح است؛ و نیز اگر به او اعتراض کنی، آن را از روی پاکی و جوانمردی ترک می‌کند؛ و اگر آن را، از بیم مقام ربّ خود ترک کند و با نفس خود بر آن پیکار کند و از دست یازیدن به آن بترسد، از مجاهدان است؛ و اگر در جهاد خود بمیرد، شهید مرده است. حضرت (ص) فرمود: «هر کس عاشق شود و از بروز آن خودداری کند و بمیرد، شهید مرده است». اینان با حفظ خود از خدای بزرگ و از عالم علوی محبوب هستند، این حجاب از ایشان زایل نمی‌شود مگر اینکه مطلوبشان حق تعالی باشد. هر که جمال را دوست بدارد و معتقد باشد که آن نهایت طلب است و چیزی برتر و کامل‌تر و شریف‌تر از آن نیست و به جمال که آفریده‌یی از آفریده‌های خداست، پروردگار جمال را انکار کند، چنان که گروهی از کافران بدان عقیده دارند، اینان کافر به خدا و بت پرست هستند. تصوّر می‌شود که نظر به جمال، با دو شرط عبادت است: نخست، قصد از تعلق به آن، رسیدن به خالق آن باشد؛ چه استدلال بر علم و قدرت صانع، مستلزم استوار و محکم دانستن صنعت اوست. دوم برهنه شدن از شهواتی است که در دارنده آن تا جهان جانوران ادامه یافته است:

آیا نمی‌بینی که پرتو ماه تمام به پاکی

در آگیری دیده می‌شود در حالی که آن در کهکشان آسمان است؟ چگونه نظر به جمال، بدین اعتبار، عبادت نباشد، در حالی که بیننده آن به آفریننده و بخشنده آن نظر دارد؟ و با آن به جمال خدایی راه می‌جوید که مطلق جمال در خود اوست؛ چون جمال را کسی می‌بخشد که جمیل‌تر از آن باشد؛ میان دو جمال نسبتی نیست، چنان که نسبتی میان مجاز و حقیقت و فعل و فاعل نیست؛ بلکه جمال بدیع را، از جهت نظر به آفریننده آن جمال می‌نامند، نظر به خود جمال مجاز محض است، مقصود، نظر به بخشنده جمال است که رساننده آدمی به ربّ جمال و دلیل بر اوست:

تاریکی را جز آن نور روشن نمی‌کند انتظار تو چیست؟ پراکنده، پراکنده است

و لذا در میان عاشقان خدای بزرگ، کسی دیده می شود که مستی محبت بر او غلبه کرده و صفت انس بر او ظاهر می شود، به ریشه ها گردن می ساید و انواع گیاهان و جانوران را می بوسد، بی آنکه میان زیبا و زشت فرقی بداند و وقتی این مصنوعات از لطایف اسرار خداوند محبوب، بر او پدیدار شد، می گوید:

ای دشتی که بوی خوش تو پراکنده شده است!

امید است که پیمان تو با «سعادت» نزدیک باشد

با هر درودی از هر دشتی، شادمان باشی

چون تو برای محبوب محبوب هستی

خودداری از منهیات شرع، بر اولیای خدا غلبه دارد، با آنچه مباح است، موافقت دارند، حرکت آنان به حق و از حق است، و از انگیزه طبیعی خود نیست لذا یکی از حکما گفت: قصد هر کسی در توجه به حق درست شد و فرمان او را عمل کرد، آن در حق او عبادت کامل است، تا وقتی که در شروع آن دو دلی و تردید به خاطرش خطور نکند، شرط ما در آن مورد، موافقت شریعت محمدی است. درست تر از آنچه گفتیم این است که محبت خدای تعالی و نزدیک شدن به او نتیجه نهائی و سعادت بزرگ است، و محبت غیر او، به قصد رسیدن به او، از عبادات است. چنان که آن حضرت (ع) فرمود: «خدایا! محبت کسی را که به تو محبت دارد و محبت کسی را که محبت او مرا به تو نزدیک می کند، روزی من گردان». آن حضرت (ع) محبتی را می خواهد که سبب رسیدن به محبت پروردگار بزرگش شود؛ و شرط ما در محبت اسباب رساننده به حق این است که مقصود خود محبت نباشد، بلکه نفس به سبب آن هر آنچه از لطافت شایسته اوست، کسب کند؛ و آن محبت وسیله یی برای رسیدن به پیشگاه الهی باشد. چون نفسی به آن آستان می رسد که صفا و رقت داشته باشد. اگر محبت بدین قصد نباشد، بلکه بر دوستی اجسام پست منحصر شود، نفس با کسی که بدان دلبسته است، باقی می ماند و بهره او همان می شود؛ و حق تعالی جاودانه از او محجوب می ماند که هر چه جز حق باشد حجاب حق است: «هر چه پس از حق، گمراهی است». ۳۲/۱۰، از خواری به خدا پناه می بریم:

وقتی، نگاهی به لیلی را از دور قصد کنم
 وجدی را که میان اعضا و اضلاع خود دارم خاموش می‌کنم
 مردان قبیله می‌گویند: می‌خواهی حُسن‌های لیلی را ببینی؟
 بـــه درد ایــــن خـــواهش بـــمیر
 چگونه لیلی را خواهی دید به چشمی که
 با آن غیر او را می‌بینی و آن را به اشک پاک نکرده‌یی؟
 و یا از گفتار او لذت ببری، و حدیث غیر او
 در میان گوش تو جاری باشد؟
 ای لیلی! تو را بزرگ‌تر از دیدن به چشم می‌دانم
 و به قلبی که خاضع و خاشع تو است به تو می‌نگرم
 کتاب را، با خواهش و پوزش از برادران عارف به پایان می‌برم.

فصل

در خاتمه کتاب

رسول اکرم (ص) فرمود: «هر که خود را شناخت، پروردگارش را شناخت» اگر شوقی به حقیقت این خبر داری، بدان که کسی به حقیقت نفس خود می‌رسد که آن را تزکیه کند، و تزکیه آن به ریاضت کامل قلبی است تا صاف و مترقی و لطیف شود، در این صورت است که ذات خود را در کمال صفا می‌بیند، وقتی چنان شد، نور حق تابنده بر هر ذات پاک و متوجه به پروردگارش، بر آن تجلی می‌کند؛ به تجلی آن نور از جانب حق، خود را می‌شناسد و می‌داند که نسخه وجود است، در خود، زیبایی خلقت و شگفتی حکمت و جایگاه‌های اسرار جمال و انواع اوصاف حکمت‌های شادی بخش را مشاهده می‌کند؛ و به کمالی که برایش حاصل شده، مفتون نمی‌شود؛ آنگاه برایش شوق به کمال ادراک حقیقت خود روی می‌دهد، و آن شوق او را تصفیه می‌کند؛ هر گاه صفایش افزود، ادراک و اطلاع و کشفش می‌افزاید؛ و هر زمان ادراکش زیاد شد، جمال کلی که اشرف زیبایی‌هاست و عالم جمال نام دارد، بر او پدیدار می‌گردد، به عشق خود وابسته می‌شود، و با آن، به محبت بخشنده و پدید آورنده و خالق آن جمال ترقی می‌کند؛ خدایی که در عالم هرچه جمال هست، از او پیدا شده و به او پایدار است؛ برخی از سالکان به سلوک وقتی از جمال نفس چیزی را که بر وی کشف شده و از زیبایی کمال در عالم خود دارد و از محاسن ابداع دربر گرفته، دید؛ معتقد می‌شود که آن پروردگار اوست، به دیدن آفریدگار آن توفیق نمی‌یابد و آن‌ها را عبادت می‌کند، حجاب این ندیدن از

ذات اوست - از بدی قضا و قدر به خدا پناه می‌بریم - چون هرچه را به وجود محدود خود درک کنی، آن هم مثل تو مخلوق است، خدای بزرگ به چیزی جز خود درک نمی‌شود، چنان که در یکی از کتاب‌های نازل شده بر یکی از پیامبران (ع) آمده است: «من گنجی ناشناخته بودم خواستم که شناخته شوم، خلقی را آفریدم و با نعمت، محبوب آنان شدم تا مرا به من شناختند» اگر خداوند خود را به ایشان نمی‌شناساند، او را نمی‌شناختند؛ و اگر بر خود راهنمایی نمی‌کرد، بدو نمی‌رسیدند:

بزرگ است همت بنده‌یی که بخواهد تو را ببیند
آیا برای چشم کافی نیست که کسی را ببیند که تو را دیده است؟

از این مطلب معلوم می‌شود که: شناخت نفس، شرط شناخت حق تعالی است، در دلالت آن به مثالی می‌پردازیم: وقتی نور خورشید قوی باشد، دیده می‌شود؛ دیدن کامل خورشید، بی‌واسطه برای چشم ممکن نیست؛ و نور سبب ظهور خورشید است و شدت ظهورش حجاب آن شده است؛ در واقع حجاب از آن نیست، چون هرچه به ذات خود نمایان باشد، از ذات خود پنهان نمی‌شود پرده‌های آن، از غیر آن است؛ حجاب در این جا، ناتوانی چشم از مقاومت در برابر فیضان نور است، ولی نگاه به خورشید به واسطه چیزهای شفاف مثل: آب پاک و یا چیزی صیقلی و جلادار، ممکن است؛ وقتی ما به آن اشیاء بنگریم، صورت خورشید را بی‌رنج و زحمت می‌بینیم؛ حق تعالی، به شدت پیدایی خود، از خلق پنهان است؛ و دیدن او بی‌واسطه ممکن نیست، و آن واسطه‌ها به ذات خود وجود ندارند، وجود آن‌ها از حق تعالی است و در نسبت به ذات حق، عدم محض هستند؛ پس حق جز به حق شناخته نمی‌شود:

پیدایی و بر احدی پنهان نیستی

مگر به کوری که ماه را نمی‌شناسد

ولی به پیدائی خود، پنهان و پوشیده‌یی

چگونه شناخته می‌شود کسی که در عین خود پنهان است؟

تنبيه - مقصود، سخن نبی اکرم (ص) است که: «خدای را هفتاد هزار حجاب از

نور و ظلمت هست که اگر کشف شود، جلال و عظمت وجه او هر دیده‌یی را که بدان منتهی شود می‌سوزاند».

اما حجاب‌ها - به برهان ثابت شده است که هیچ حجابی حق تعالی را نمی‌پوشاند، آنچه سبب محجوب بودنش از خلق اوست، شدت پیدایی او و ناتوانی خلق از دیدار او و قوت نور اوست؛ حجاب‌ها برای اجسام، فراوان و راه‌های گفتگو در شماره آن‌ها مختلف است، اما حجاب ظلمانی، شک و شبهه‌های اعتقادی و نادانی‌ها و بی‌خبری‌ها و عوارض و سستی از خدمت واجب و مانند آن‌هاست. حجب نوری، وقوف با کمالات و پاکی در معاملات و تملک و تصرف مقامات و صفای احوال است. چون هر کس با مقام و احوال بماند، از نفوذ در سلوک منع می‌شود، و خلاصه، هرچه جز حق باشد، ملاحظه آن و درنگ با آن حجاب خواهد بود؛ و از جمله آن‌ها این است که سالک ذات خود را می‌بیند، و خودبینی حجاب خدابینی می‌شود. و قول حضرت که: «عظمت و جهش، می‌سوزاند» یعنی عظمت انوار تجلی منسوب به جلال اوست که همه موجودات را می‌سوزاند و معدوم می‌کند، مثل آتش که بر چیزی چیره شد، صورت آن را از میان می‌برد، اگر سوختن را بپذیرد، چنین است خورشید که وقتی در مقابل آئینه‌یی صیقلی باشد، شعاع آن اجسام قابل احتراق میان آن دورا می‌سوزاند:

چون چیزی درخشان میان آینه و خورشید باشد از آنچه میان آن دو است لهیب تولید می‌شود از آنچه گفتیم معلوم می‌شود که خدای بزرگ وقتی بر چیزی، بی‌حجاب، تجلی کند، ذات آن چیز نابود می‌گردد؛ چنان که نور خورشید انوار ستارگان را محو می‌سازد، چگونه وجود واجب با عدم محض رو در رو قرار می‌گیرد؟ این‌ها مراتب بزرگ و منازل شریف است که فقط به ذوق می‌توان به آن‌ها رسید: هر که چشید دانست. عارفان به جمال آفرینش الهی می‌نگرند، و با رسیدن به آن، به صورت جمال مجرد می‌رسند و از آن به عالم جمال کلی سپس به جمال بخشنده کل واصل می‌شوند؛ بخشنده‌یی که کل جمال در عالم از آن استفاده می‌شود به غیبت از خود و مشاهدت او، تا در آن‌ها چیزی از آن‌ها نماند، ایشان کسانی هستند که حق تعالی آنان را اختیار کرده و برگزیده و به معرفت و محبت خود

مخصوصشان ساخته است هر کس این ذوق را از دست بدهد، و این ذوق بر او حرام شود، در حقیقت زیانکار است:

وقتی خواسته‌هایم عزیز شد، ذلیلانه خاضع شدم

و میان این داد و ستد با رشد و ترقی مانوس گشتم

مرا به مهره‌یی نیاز است که اگر آن را سفته و صیقلی نکنم

به زودی می‌گذرم و از آن حاجت روا نمی‌شوم

ای برادر! - خداوند به روحی از خود من و تو را مؤید سازاد و به ما از نزد خود

توفیق دهد - به کسانی که بدین حال برسند و از این سرچشمه زلال بنوشند و به

این وصف زیبا متصف شوند و به بلندای این مقام بزرگ برآیند، از دوستان خدا و

خاصان برگزیده باشند که حق تعالی آنان را برگزیده و به یاری خود یاریشان

فرموده و در پس پرده پناه خود پنهانشان داشته است، جز خدا کسی آنان را

نمی‌شناسد و آنان موجودی جز خدا نمی‌شناسند، چه گمان می‌بری؟

لیلی بامدادان از پس حجله خود پدیدار شد

و برقی از ناز او درخشیدن گرفت

با او به زندگی خوش رسیدی و در لذت مغرور شدی

و برق درخشش او تو را در خنکی سایه او جای داد

چه خوش است اگر نیمروزان نقاب از چهره بگیرد

و نسیم نگاهی از جمال خود را بنماید؟

چه زیباست اگر روی از تو نپوشد

و زمانی از نیل به وصال او خالی نباشد؟

زیباتر خواهد بود اگر تو او باشی

و او تو باشد و به حقیقت در حال او درآیی؟

راه سلوک با محبت به بارگاه الهی و چگونگی رسیدن به آن تا پیشگاه قدس

دوستی، این است. آن جا راه‌های زیاد و متعددی، غیر از این راه‌های اهل ریاضت

هست، ولی به جد دور است و همراه با دوری، آفات و راهزن‌های فراوان دارد،

اعمال، در آن راه از آلودگی و موانع کمتر پاک می‌شود.

گروهی از مردم هستند که آنان برای آن و آن برای آنان خلق شده است، و غیر از آن راه، راهی برای آنان صالح نیست، و به حسب نزدیکی و دوری، آنان در آن راه تفاوت دارند، و آن تفاوت و استعداد به اندازه قبولی است که خداوند در آنان آفریده است. هر ممکنی برای آن چیزی که آفریده شده و هر سالکی در راهی است که برایش معین گشته است:

راه‌ها مختلف و راه حق یکی است و روندگان راه حق زیادند و شک نیست، راهی که بیانش گذشت، راه افرادی است که به آن‌ها اشاره شد، و آن بسیار نزدیک است به گونه‌یی که در یک دم رسیدن به آن ممکن است، وسایل به کار برده در آن و واسطه‌های رساننده به آن امور روحانی لطیفی است که، نفوذ و نیرو و غلبه آن بسیار و آن راه خواص یا خواص خواص است، و به زودی - اگر خداوند بزرگ راه راه‌موار و زمان را طولانی و موانع را بر طرف سازد - این راه را از حیث اجناس آن، بی‌انحصار به اعیان آن بیان می‌کنیم: «راه‌ها به خدای بزرگ در فزونی به اندازه نفوس خلاق است» آنگاه در هر جنسی از آن سخنی که مقصود قانع کننده از آن حاصل شود، یاد می‌کنیم پس از آنکه هرچه لایق به جنس آن از گروه مردم باشد وصف کنیم و آنچه در فتنی از آن شرط صحت و کمال است توصیف کنیم. پس از این، به جوانمردان کامل و همدمان گرامی و فاضل از اهل طریق روی آوریم، آنان که به درجه اهل تحقیق رسیده، به آزادگی وصف شده، به خوی پسندیده موصوف هستند، از خطایی که در این کتاب روی داده، یا وهم و اخلاقی که به معنی دقیق برای فهم روشن نشده است، چشم ببوشند، خطا معلوم و از فطرت بشری و برای کسی که رهایی و بوزش بطلبید، قابل گذشت است، پیمودن این راه عزیزالوجود بر خرد بشری دشوار و بر بیشتر فهم‌های آدمی سخت است، چون خواست و طلب فزونی اقسام و انواع آن بسیار است: «خداوند هر کس را بخواهد به راه راست هدایت می‌کند»، ۴۶/۲۴، خداوند ما و شما را به انوار خود روزی بخشاد و دل‌هایمان را از لطایف اسرار خود روشن گرداناد، او ولی هر احسان و بخشنده هر امتنان است.

سپاس خدایی را که پروردگار جهانیان است، روز سه‌شنبه، هفدهم ماه

ذی‌قعه، سال ششصد و شش، کتابت تمام شد، خداوند کاتب و همهٔ اُمتِ محمّد
(ص)، را پیام‌زاد و درود‌خدا بر پیامبر او و سرور ما محمّد (ص) و خاندان و یاران
او باد.